

رمان طعم تلخ تنهایی | فرزانه س



به نام خالق عشق

خلاصه:

سوگل دختری آرام و منزوی که بر خلاف میل باطنیش با پسری ازدواج می کند که ذره ای از محبت و احترام بهره ای نبرده...

زندگی اونقدر برای سوگل ناخوش و غیر قابل تحمل می شه که مجبور میشه برای رهایی از این قفس چشم روی همه، حتی عزیزترین هاش ببنده...

رهایی که شیرینی و تلخی های زیادی به همراه داره....

مقدمه:

اگر به عقب بر می گشتم طور دیگری زندگی می کردم ، طور دیگری نفس می کشیدم و طور دیگری دنیا را می دیدم...
اگر به عقب برمی گشتم باز هم برای دیدنت می آمدم ، باز هم برای بودنت لحظه شماری می کردم و باز هم دل تنگت میشدم....

فصل اول

به آینه ی آرایشگاه زل زدم ، به چهره ای که با اون آرایش غلیظ به نظرم خیلی زشت تر از قبل شده و لباس عروسی که صرفا بخاطر ارزون تر بودنش ، قسمت من شده بود.
نمی دونم جزء انسان های بدشانس محسوب میشم یا نه ولی عصر جدید و تکنولوژی هم به درد من نخورد و نتوانست از افکار سنتی و قدیمی پدر و مادرم پیشی بگیرد.
من دختر بیست و یک ساله ای که الان باید به فکر درس و دانشگاه می بودم ، عمرم گوشه ی اتاق خونمون صرف خوندن رمان های عاشقانه ای شد که همه ی رویاهای من از همسر آینده ام در اون ها شرح داده شده بود...
و

چون پدرم نه پول هنگفتی داشت که خرج دانشگاه من بده و هم اعتقاد داشت که چه دلیلی داره که دختر درس بخونه و دانشگاه بره ، و ترس ما از پدر باعث میشد جز چشم چیزی نگیم.
من دو خواهر و یه برادر بزرگ تر از خودم دارم که اونها بنا به صلاحدید پدر خیلی زود ازدواج کرده و مستقل شده بودند.
نه اینکه پدرم مرد بدی باشه ، نه! ولی عادت کرده بود همیشه حرف ، حرف خودش باشه...
بخاطر همین از دید همه خیلی از وقت ازدواج گذشته بود.

پدرم شاطر بود و مادرم خانه دار ، خانواده ای نسبتا مذهبی بودیم ، عاشق خونه ی پدریم هستم ، خونه ای که بافت قدیمی داشت و حیاط پر از گل و درخت که مادرم با عشق و علاقه اونها رو کاشته بود...
اسم من سوگل یه دختر خیلی آروم ، که احساسات من همیشه درونی بوده و خیلی بهشون اجازه ندادم رو رفتارم تاثیر بزارن ، به چهره ی خیلی معمولی و شاید تنها عضوی از بدنم که خیلی دوستش دارم موهام هستن ، مویی لخت و خرمایی...

نمی دونم چرا ولی دوست صمیمی نداشتم که بخوام وقتم رو باهاش پر کنم ، بخاطر همین اکثرا وقتم با خوندن رمان پر میشد و گاهی هم کمک به مادرم...
2

خواهرانم هم از ما دور بودن و هفته ای یکبار همدیگر ملاقات می کردیم و آخر هفته با حضور بچه ها خونه ی ما رنگ بوی تازه ای می گرفت و به محض رفتنشون دوباره سکوت حاکم خونه میشد.

یک روز که طبق معمول مشغول خوندن رمان بودم، زنگ در به صدا در اومد و چون مادرم در حیاط مشغول رسیدگی به گل ها بود خودش در باز کرد و از صداها و احوالپرسی فهمیدم زینب خانم همسایه ی دیوار به دیوار که اومده به مامان سر بزنه. مامان زیاد علاقه نداشت من بین خانم های متاهل حضور داشته باشم، چون می ترسید چشم و گوشم باز بشه، من هم اصلا علاقه ای به حرف های اونها نداشتم...

ولی اون روز در کمال تعجب مادرم من صدا زد که برم پیشش...

با خودم فکر کردم حتما از من میخواد براشون چایی چیزی ببرم، خیلی سریع لباسم مرتب کردم و روسری سرم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم، زینب خانم به محض اینکه چشمش به من افتاد، از جاش بلند شد و گفت:

_به، سلام عروس خانم، کی فکرش می کرد سوگل جان قسمت ما بشه ؟!!؟

منم که حسابی گیج شده بودم، با خودم فکر می کردم که زینب خانم که پسر نداره این چه حرفیه که داره میزنه، نکنه داره مسخره ام می کنه، با گیجی نگاهشون کردم، مامان تک سرفه ای کرد که یعنی یه چیزی بگو و منم به زور از ته حلق یه ممنون ناقابل بیرون اومد، با اشاره ی چشم مامان، کنارش نشستم.

زینب خانم گفت: سوگل جان من با مادرت هم صحبت کردم و خواستم اول ببینم مزه ی دهن تو چیه، ببین عزیزم من یه خواهرزاده دارم که تک پسر و پدرش رو چند سال پیش از دست داده و با مادرش که از من یه 10 سالی بزرگ تره با هم زندگی می کنن، آقا ارسلان ما 30 سالشه و یه سوپر مارکت که ارثی پدرش می گردونه، والا اونها دنبال یه دختر خوب با خانواده می گشتن از من خواستن اگه کسی می شناسم پیشنهاد بدم، منم فکرم سریع سمت شما پر کشید، ها نظرت چیه سوگل جان؟؟؟!

من که همیشه گیج میزدم اون لحظه بدتر ذهنم و دهنم قفل کرده بود، آخه تا حالا سابقه نداشت کسی جلو روم خواستگاری کنه..

با نگرانی به مادرم نگاه کردم، که با چشم هاش بهم فهموند ساکت باشم و خودش برگشت سمت زینب خانم گفت:

_اجازه بدید شب پدرش بیاد با ایشون مشورت کنیم بعد خبرش بهتون میدم.

زینب خانم سری تکون داد و بقیه ی چایی رو هم خورد و موقع رفتن گفت:

_باشه پس خبر از شما، خداحافظی کرد.

نمی دونم چرا اون لحظه شروع کردم به تصویر سازی، آخه هیچ شناختی نداشتم، من هیچ وقت جرات نکردم تو چشم هیچ پسری نگاه کنم، اونقدر هول می کردم که اونها می فهمیدن و یه وقتایی هم اذیت می کردند.

شب که بابا از سرکار برگشت، من به اتاقم پناه بردم و غرق فکر و خیال شدم، نمی دونم چرا ولی حس خوبی نداشتم، از ازدواج می ترسیدم و دلیل این ترس هم اصلا برام مشخص نبود.

در اتاق به صدا در اومد، مامان وارد شد گفت:

سوگل جان با پدرت صحبت کردم مثل اینکه دو را دور یه شناختی از آقا ارسلان داره، مثل اینکه پسر موجهی، وضع مالی اونها هم مثل ما هست، مادر جان قراره آخر همین هفته برای خواستگاری بیان، تو هم قبول کن...

دیگه بهتر از این در این خونه رو نمی زنه، من همین طور در سکوت به مادرم نگاه می کردم با خودم گفتم چقدر دلم میخواد تا آخر عمر فقط کنار شما باشم،

ولی بر خلاف میل باطنی گفتم: باشه مامان جون هر جور که تو و بابا صلاح می دونید، آگه بابا میگه خوبه حتما هست.

مامان جلو اومد و پیشونی من ب*و*سید و گفت: الهی خوشبخت بشی مادر جون....

آخر هفته خیلی زود از راه رسید و من فکر کنم در طی این چند روز کلی وزن کم کردم، اصلا میل به غذا نداشتم، سمیرا و سارا هم با تماس مامان خودشون رسوندن تا شب که شوهرانشون هم بیان، حیاط خونه پر بود از صدا جیغ و خنده ی بچه ها... خوش بحالشون ای کاش همیشه بچه می موندم، بزرگ شدن دوس ندارم، خیلی از آرزوهایم تو قلبم دفن شده که حتی جرات نکردم به زبون بیارم، من دلم می خواست مدرک تحصیلی بالا داشته باشم، یه شغل خوب دلم می خواست با کسب این افتخارها یکم از غرور شکست خورده ام رو ترمیم کنم، اما نشد و داستان زندگی منم درست مثل سمیرا و سارا نوشته شد، بین ما فقط سهیل با عشق ازدواج کرد چون بدجور به دخترخاله ام علاقه داشت. غرق در افکار خودم بودم که

سمیرا طبق معمول بدون اینکه در بزنه با جیغ و داد وارد اتاق شد و گفت:

بلند شو، تو که هنوز نشستی، بلند شو یه دستی به سر و صورتت بکش، پسر مردم فراری نشه، بتونیم خواهر کوچیک رو بهش قالب کنیم.

از شوخی ای که کرد اصلا خوشم نیومد، سمیرا و سارا همیشه این حرف بهم میزدن و باعث شدن من فکر کنم چون زیبایی صورت ندارم پس لیاقت چیزی ندارم و همیشه باید مطیع باشم.

سمیرا گفت:

هااا چیه مثل ا.ل.ا.غ.زل ردی بهم و بلند و باصدا خندید.

به زور مجبورم کرد یه کم رژ بزنم چون رنگ و روم پریده بود... اصلا یه وضعی...

کت و شلوار بنفش که قسمت یقه اش با نگین کار شده بود، پوشیدم. این لباس برای عروسی سهیل خریده بودم، چادرم برداشتم و به سمت مادر و خواهرام رفتم.

مامان طبق معمول زیر لب قربون صدقه ام می رفت، اما سمیرا و سارا مسخره بازیشون گل کرده بود، شروع کردن به گفتن حرف های مزخرف اینکه خدا رو شکر بالاخره یکی اومد این خواهر ما رو گرفت، می خندیدن

مامان به هر دوی اونها یه چشم غره ی اساسی رفت که دیگه صدایی ازشون در نیومد اما من موضع ام در مقابل اونها از گریه های مخفیانه تبدیل به سکوت شده بود، یه سکوت تلخ، سکوتی که از من یک انسان منزوی ساخت، انسانی که حتی نمی تونست از حق معمولی خودش دفاع کنه.

بالاخره شب فرا رسید و سهیل و زهرا هم به جمع ما اضافه شدن، زهرا باردار بود و سه ماه به موعد زایمانش مونده بود.

چقدر که مامان و سهیل هوای زهرا داشتن، هم فامیل بود و هم قرار بود یه نوه ی پسر بیاره...

خدا من ببخشه ولی همیشه به زهرا حسودیم میشد، از اینکه سهیل آنقدر دوستش داره و چهار چشمی حواسش هست که الان به چه چیزی احتیاج داره، کافی بود زهرا لب تر کنه و سهیل با جون و دل براش مایه می گذاشت.

البته از حق هم نگذریم، زهرا واقعا خانم و قانع بود، به خاطر روابط عمومی خوبی که داشت، زود خودش تو دل هر کسی جا می کرد.

در آشپزخونه خودم با آماده کردن وسایل سرگرم می کردم که، زنگ در خونه به صدا در اومد و همه به حول افتادن مامان اومد دم در بهم گفت:

_تا صدات نکردم بیرون نیای...

سمیرا از پشت سر مامان با خنده گفت:

_آره سوگل جان، آرامش خودت حفظ کن، هول نکنی چایی بریزی رو سر آقا داماد، تک پسر هم هست، دیگه اوه اوه... همه با هم خندیدند.

خوش بحالشون چقدر راحت شاد بودن، پس چرا من شاد نبودم، شادی واقعی من تنها زمانی بود که با خواهر زاده هام بودم، راستش عاشق بچه هام، همیشه تو مهمونی ها، بچه ها دوره ام می کردن و حسابی بهمون خوش می گذشت، ولی حالا زندگی داره یه بازی بزرگ رو با من شروع می کنه!! تعهد، زندگی مشترک، همسر بودن، یعنی من می تونم از پس اداره ی یه زندگی بر بیام.

حالت زاری پیدا کردم، سرم به سمت آسمون گرفتم گفتم:

_خدایا! من چه به ازدواج، چی میشه از من خوشش نیاد؟!!

ولی بعد به خودم تشر زدم

وای نه ،اگه خوشش نیاد کی میخواد دهن سمیرا و سارا ببندده!!

اما بازم با خودم می گفتم:

_ همه چیز که فقط ازدواج نیست، من دلم میخواست عاشق بشم بعد ازدواج کنم ،اصلا ازدواج گزینه ی بعد دانشگاه رفتنم بود!!

سوگل خفه ،ببین الان کجایی !خواهشا آنقدر گزینه گزینه نکن ،اینطور که از شواهد معلومه ،خانوادت تا سر سفره عقد نبیننت ،بی خیال نمیشن.

خدایااا

من واقعا نمی دونم چی درسته و چی غلط،خودت هوای بنده ات رو داشته باش.

صدای احوالپرسی ،همهمه ای ایجاد کرده بود که اصلا نمی شد تشخیص داد کی به کیه!؟!

بعد چند دقیقه فضا نسبتا آروم تر شده بود و می شد حدس زد الان همه مشغول زیر نظر گرفتن همدیگه هستن، از تصور چهر هاشون لبخندی زدم که طولی نکشید که جای اون دوباره استرس و یک غم ناشناخته به قلبم خطور کرد.

اونقدر فکرم درگیر بود که دیدم سارا با تشر وارد آشپزخونه شد و گفت:

_ هیچ معلومه حواست کجاست ،مامان صدات کرده .بعد با تمسخر نگاهم کرد و ادامه داد:

_ همه منتظرن عروس خانم چایی بیاره

بعد هم با یه تن صدایی که سعی می کرد خیلی آروم باشه ،گفت:

_ سارا مواظب باش خرابکاری نکنی ،از قیافه ی مادرشوهر معلومه از اون سیاست مدار هاست، خندید..

وای خدا خودم کم استرس دارم این سارا هم شده آتیش بیار...

با چشم غره نگاهش کردم گفتم:

_ خیلی خوب بابا حواسم هست...

سارا که توقع این حرکت نداشت گفت:

_ بزار شوهر بکنی بعد واسمون طاقچه بالا بزار ،ناسلامتی ازت بزرگترم...

وای خدا...

چرا خواهرای من از صد تا دشمن هم بدتر نیش می زنن ، آخه مگه چی گفتم که اینطور بهش برخورد ، اگه جای من بودن ، چیکار می کردند ،سرم پایین انداختم و گفتم:

_ ببخشید ،استرس دارم خوب...

سارا حرفی نزد، پشت چشمی نازک کرد و رفت.

چایی رو خیلی تمیز و مرتب داخل سینی چیدم، چند بار نفس عمیق کشیدم، سعی کردم با غرور وارد بشم اما به محض وارد شدن به اتاق چشمم به پسری خورد که عوض یه هیکل ورزشی شکم بزرگی داشت، جلوی موهای کم پشت بود (پیر بشه چی میشه)، سبیل هایی مشکی که بیشتر من یاد کلاغ می انداخت، لباس هایی که اصلا مناسب این مراسم نبود، حداقل سعی نکرد یه لباس نو تهیه کنه، زینب خانم هم انگار حرف نمی زد بهش می گفتن لال، والا از اول فقط صدای اون و شوهرش به گوشم می رسید، مدام ماشاالله می گفت، تعریف های الکی یا از من و یا ارسلان رو نطق می کرد. درسته من خیلی زیبا نبودم ولی خوب چهره هرچند مهم نباشه ولی آراستگی بحثش کاملاً جداست.

در نگاه اول که عاشق نشدم به نظر اومد ارسلان هم حس خاصی نداره، شبیه آدمی می مونه که انگار یه ماموریت داره و فقط اومده انجامش بده. مادر ارسلان که حالا فهمیده بودم اسمش خاتون خیلی دقیق نگاهم می کرد، نگاهش خیلی مهربون بود، نمی دونم سارا رو چه حسابی می گفت، شبیه سیاست مدار هاست، یه لبخند تحویلش دادم

با صدای مامان که بهم می گفت:

_سوگل جان مادر بلند شید با آقا ارسلان برید حیاط صحبتتون بکنید، ببینید به نتیجه می رسید یا نه؟ روم برگردوندم و از جام بلند شدم.

وارد حیاط که شدیم، نگاه خیره ی ارسلان خیلی معذب می کرد، من دختری بودم که حتی با داماد ها هم در حد سلام و احوالپرسی ارتباط برقرار می کردم،

ولی نگاه ارسلان انگار هیچ حیایی نداشت، احساس می کردم نگاهش دست داره، و الان داره ذره ذره بدنم رو لمس می کنه، چادرم بیش تر جمع کردم که یهو برگشت و گفت:

_ناسلامتی قراره زن و شوهر بشیم یکم راحت باشید من بفهمم قراره با کی ازدواج کنم!!

چشمام از تعجب گرد شد و با خودم گفتم:

_کی همچین قراری گذاشته؟؟!! یعنی چی راحت باشم؟؟!! توقع داره چادر در بیارم، یه عربی هم براش برقصم!

عقده ای...

این آدم با خودش چه فکری کرده که اینطور راحت و بی پرده صحبت می کنه، تمام توانم جمع کرده بودم که یه جواب دندان شکن بهش بدم اما با حرفی که زد خشکم زد:

_اینطور که به ما گفتن، پدر جنابعالی از قبل تحقیق کردن و جواب مثبت خودشون رو به خاله اعلام کردن...

ما هم قید دیدن و پسند کردن زدیم و به اخلاق بسنده کردیم.

نیشخندی زد که از چشم هام دور نمود

بابا چیکار کرد؟ جواب مثبت داد!!؟؟

باورم نمیشه.... پس چرا من مسخره کردن فرستادن اینجا، فرستادن چی بگم!!؟

خدایا فک می کنم چهل سالمه که اینطور به تکاپو افتادن، یا شاید من اصلا دخترشان نیستم، بغض بیخ گلوم بود، حس می کردم دارم خفه میشم، از جام بلند شدم، این من، سوگل نبود، یه دیونه ای بود که اصلا نمی فهمید داره چیکار می کنه

چادرم باز کردم و گفتم:

خوب نگاه کنید، ببینید پسند می کنید؟

ارسلان تعجب کرد ولی عرصه رو نباخت و با تمسخر گفت:

_کوچولو تو اصلا به چشمم نمیای، من اودم اینجا که فقط دهن مادرم بسته بشه.

با تمام نفرت نگاهم کرد و با قیافه ای که با اون لحن حرف زدنش به نظرم خیلی ترسناک بود، ادامه داد:

_بخاطر غروری که شکسته میخوام زن بگیرم، یه چیز بدون تمام قلب من از بچگی متعلق به یه نفر بوده و بعد آستین لباسش بالا زد و جای سوختگی نشونم داد که با کلی دقت می شد فهمید که اسم یه دختر نوشته

میترا

ارسلان ادامه داد اینجا رو سوزوندم که هیچ وقت یادم نره، به تو هم نشون دادم که بیخود دلت خوش نکنی، اما الان متوجه شدم، تو از منم بدبخت تری...

بهت لطف می کنم و می زارم زخم بشی و رفت...

واقعا رفت....

سر جام میخکوب شده بودم، اشکی نداشتم که جاری بشه، حرف هایی که ارسلان زد درست مثل آب یخی بود که روم ریختن، در یک لحظه از دو طرف خرد شدم، حالا باید چیکار کنم، این حرف ها چه معنی میداد؟؟!

یعنی ارسلان هم مجبور به ازدواج شده؟

منظورش از غروری که شکست چی بود؟

سرم به سمت آسمون بالا بردم گفتم:

_خدایا تا الان فقط از ارسلان متنفر بودم، ولی الان حس می کنم از همه ی کسانی که تو اون اتاق نشستن متنفرم،

میخوام دیوانگی به حدش برسونم و با اربسلان ازدواج کنم ،میخوام بدبخت ترین زن عالم باشم که میدونه مرد مقابله اش متنفره ولی بازم باهاش زندگی می کنه!!!

میخوام عذاب بکشم ،بزار خانواده ام بفهمن ، با من ،با غرورم چیکار کردن...

سوگل مرد...

سوگل تموم شد...

سوگل امشب اربسلان نکشت ،خانوادش کشتنش...

اجازه ندادم اشک هام جاری بشن ،چند نفس عمیق کشیدم و چادرم مرتب کردم و وارد اتاق شدم.

همه ی چشم ها به طرفم چرخید ،ولی من فقط خیره به چشم های پدرم بودم که مثل همیشه با سیاست نگاهم می کرد حتی صدای زینب خانم هم نتونست جهت نگاهم عوض کنه که پرسید:

_سوگل جان مبارکه؟؟؟

و من با لرزش شدید صدام که سعی کردم مخفیش کنم ،با تمام نفرت و انزجاری که هیچ وقت در خودم سراغ نداشتم گفتم:

_بله

صدای همهمه و کل کشیدن جمع ،تازه بهم این شوک وارد کرد که چه خیریتی بزرگی کردم.

دست و پاها بی جون شد و با عجز به خودم نهیب زدم:

_سوگل تو چیکار کردی؟؟؟؟گفتی بله؟؟

بله به کسی که تو چشم هات نگاه کرد و گفت : هیچ وقت به چشمش نمیای؟؟

سوگل احمق تو خیلی احمقی ،همه چیزهایی که بهت میگن لیاقتت هست ، برو بمیر...

مرداب شده ام

گرفتار در خود

بی راه

بی چاه...

روز از پی روز

شب از پس شب

نشسته ام

به انتظار تمام شدنم...

هیچ یادم نمیاد دیگه چه اتفاقی افتاد، گوش هام سنگین شده بودند و من فقط لب هایی رو می دیدم که حرکت می کردند.

فقط همین موضوع فهمیدم که قرار شد دو ماه دیگه مراسم عقد و عروسی با هم برگزار بشه. تا هم فرصت خرید داشته باشیم و هم اینکه پدرجان اصلا دوس نداشتن دختر نشون کرده زیاد خونه پدرش بمونه!!!!

فضای اتاق برای من مثل طنابی شده بود

که احساس می کردم دور گردنم پیچیدن و دارن خفم می کنن، دلم خلوت و تنهایی خودم می خواست اما، ترس از بابا من از انجام این کار منصرف می کرد.

توافقات اولیه که انجام شد ،خاتون یه انگشتر به دستم کرد ،که برام مثل یک مهر داغ و سوزان بود.

بعد رفتن مهمون ها هر کی یه چیزی می گفت ،

آقایون با هم مشغول صحبت بودند ،

سمیرا و سارا هم گیر داده بودند که به هم چی گفتید؟؟!

نمی دونم چرا آنقدر براشون جذاب بود ،

من هم مثل دیوانه ها فقط خیره نگاهشون می کردم ،احساس می کردم قدرت تکلم رو از دست دادم.

آخرش هم سمیرا عصبانی شد و گفت:

_ای بابا. مثل دیونه ها به چی زل زدی؟ نکنه حرفای ناجور زده ،کپ کردی؟؟!

با سارا بلند خندیدند و تازه همه یاد مراسم خواستگاری خودشون افتاده بودند.

اما من خجالت می کشیدم بگم:

ما به جای حرفای خوب ، از تنفر حرف زدیم ،خجالت می کشیدم بگم ،نشون کرده ی مردی شدم که دست داغ کرده اش رو نشونم داد و گفت:

_تو هیچ وقت به چشمم نمیای.

من با خودمم سر جنگ داشتم ،عقلم می گفت:

_سوگل نکن ،غلطه

اما من باز هم می خواستم به این بازی مسخره ادامه بدم.

ارسلان نه قیافه درست و حسابی داشت و نه اخلاق خوبی ،چند بار حس کردم که با مادرش هم خیلی بد رفتار می کنه ،اما خودم به کری و کوری زده بودم.

روزی که به آزمایشگاه رفته بودیم ،حالم خوب نبود،بوی خاص فضای آزمایشگاه هم بیش تر معده ام تحریک کرد و من سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم ،

توقع داشتم ارسلان نه به عنوان همسر آینده ،حداقل بخاطر اینکه اسم آدم با خودش یدک می کشه ،دنبالم بیاد ،اما در کمال خونسردی سر جاش نشسته بود و با گوشی بازی می کرد.

زوج های زیادی اونجا منتظر بودند تا نوبتشون بشه ودر این فرصت با هم مشغول گفت و گو بودند ، گاهی هم صدای خنده هاشون از کنترل خارج میشد و توجه اطرافیان جلب می کرد. در افکار خودم غرق بودم و به جای نوشتن داستان زندگی خودم ،برای اون ها یه زندگی خیلی رویایی رو ترسیم می کردم ،اما وقتی به خودم می رسیدم ،تصور یه سلول انفرادی داشتم و زندانی که محکوم به حبس ابد...

غم انگیز تر از همه ی این ها ،حرکت ارسلان بعد انجام آزمایش بود که بدون توجه به من خداحافظی کرد و رفت.

برای اون در اون لحظه ها شخصیت و اعتبار من اصلا مهم نبود و از عمد جوری رفتار می کرد که همه بفهمند این ازدواج اجباره ...و من با حجم نگاه های پر از ترحم پرسنل و زوج های دیگه تنها می گذاشت.

تو آغوشت یکی دیگه است

می فهمم

یه عطر دیگه رو موها و دستاته

می فهمم

چقدر تلخه این تکرار وحشتناک

که عشق این بار هم بازیچه است

می فهمم...

روزهای خوبی نبودن ،هر چقدر می گشتم ،هیچ چیز پیدا نمی کردم که به اون دل خوش باشم.

من و ارسلان یا اصلا همدیگر نمی دیدیم و یا اگر برنامه ای هم بود ،جوری جیگرم به آتیش می کشید که هیچ جوهر خاموش نمی شد.

هیچکس حواسش به ما نبود ،هیچکس نپرسید ،سوگل یعنی چی روز چیدن جهیزیه میگی:

_حالم خوب نیست؟

_چرا مثل عزا زده ها تو اتاقت نشستی ؟ناسلامتی قراره عروس بشی!!!

هیچکس غم رو درک نمی کرد ،زبونم عاجز شده بود ،شنیدی قدیمی ها می گن ،تقدیر هر چی باشه ،انگار به لب هات قفل میزنن و ناخواسته ،یه سری مسایل اتفاق می افتند ، قصه ی ما هم تقدیری بود که نمی شد ازش فرار کرد.

رسید روزی که هیچ وقت منتظرش نبودم...

اصلا دلم نمی خواست از جام بلند بشم...

ای کاش میشد همین الان بمیرم ... اگه ارسلان یه ذره فقط یه ذره با من مدارا می کرد ،الان شاید همه چیز فرق می کرد ،ولی ارسلان آدم سازش کردن نبود،از اول با من بدبخت سرچنگ داشت ،انگار من نذاشتم به مراد دلش برسه.

غرق در افکار خودم بودم که سمیرا بازم بدون در زدن وارد شد و گفت:

_خدای من ،دنیا رو اب ببره این خواب میبره ،ارسلان نگفت ساعت چند میاد دنبالت ،زنگ بزن بگو ،زودتر بیا ،عاقده ساعت چهار اینجاست.

به حرفش نیشخندی زدم و تو دلم گفتم :ارسلان به من زنگ بزنه؟؟بیاد دنبالم؟! من اصلا نمی دونم الان کدوم جهنم دره ای...

با بی حالی گفتم:

_نمی دونمیعنی باهاش حرف نزد.

سمیرا گفت:

_آنقدر اسکول بازی در بیار ،هنوز زنش نشدی ،بره تو فکر گزینه دوم!!بلند شو بهش زنگ بزن،یکم زبون بریز ،آخه چرا آنقدر بی عرضه ای.

از جام بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم و تو دلم گفتم:

کجای کاری ،نفر دوم خواهر بدبخت خودته!!!

به اصرار سمیرا ،شماره ی ارسلان گرفتم ،خیلی منتظر بودم ،فک کردم ممکنه جواب نده ،ولی آخرین لحظه نه سلام نه چیزی جواب داد:

_زحمت بکش خودت برو ،من حوصله ی این مسخره بازی ها ندارم و قطع کرد.

سمیرا کنجکاو نگاهم کرد و پرسید:

_جواب نداد؟

با بی حوصلگی جواب دادم:

_مثل اینکه سرش شلوغ بود ،گفت خودم برم.

سمیرا آهانی گفت و از اتاق بیرون رفت ،منم هر چی فحش و نفرین بلد بودم نثار ارسلان کردم.

بماند که تنها با آژانس رفتم ، بماند آرایشگر با کلی ذوق آرایشم کرد که وقتی آقا داماد اومدن حسابی کیفور بشن ،بماند که چقدر لباس عروس تو تنم زار بود... همه ی اینها قابل تحمل بود ولی پیام ارسلان بدترین ضربه اونم تو روز عروسی بود که فرستاد:

_کار دارم ،به داداشت بگو بیاد دنبالت...

اگه این حرفم نمی زدم قطعاً سخته می کردم ،منم پیام دادم و نوشتم:

_برو بمیر ... بی غیرت

بلافاصله جواب داد:

_عزیزم ،سعی کن لال باشی ،مثل همیشه ،هر چی کمتر حرف بزنی به نفع خودته!

بهم ثابت شد ارسلان مشکل روانی داره و همین باعث شد برای حفظ آبرو هم که شده ،سکوت کنم. وای خدا ،اگه ارسلان مراسم خراب کنه ،بابا حتما سخته می کنه !!درسته از دست همشون دلخورم ولی اونها خانواده ام هستن...

کلی ذکر گفتم ولی این استرس تمومی نداشت.

سهیل اومد دنبالم ،و چقدر غر زد که چه شوهر بی مسئولیتی و کلی لیچار بار ارسلان کرد و من در دلم خدا رو شکر کردم که حداقل یه نفر فهمید ارسلان آدم نیست...

ای کاش این پایان بازی بود و به قول مامان با خوندن خطبه ی عقد مهر ما به دل هم بیفته ، ولی ارسلان....

سر به دامان خستگی می گذارم

غرق در روزهایی که نمی خواهم

سکوت می کنم

و جشن می گیرم ،مرگ آرزوهایم را

کل مسیر از دست رفتار توهین آمیز ارسلان حرص خوردم ، تا اینکه بالاخره به خونه رسیدیم ،سر در خونه ی ما و زینب خانم چراغونی کرده بودند ، صدای آهنگ با کیفیت نه چندان مناسب به گوش می رسید.

به محض پیاده شدن ، مامان و خاتون با اسفند و نقل و نبات به استقبال اومدن و پشت بند اون ها ، سمیرا و سارا بقیه ی اقوام مدام کل می کشیدن و دست میزدن ،،،در اون لحظه ارسلان فراموش کردم و لب هام به لبخند باز شدند.

و خدا رو شکر اقوام هم به نظر می اومد از قبل توجیه شده بودند که داماد چرا نیومده ، کسی از من چیزی نپرسید!!!

فراموشی نعمت خوبیه ...من در یک تصمیم آنی ،سعی کردم به یاد نیارم ،این ازدواج باب میل نیست ...خودم از هر چه فکر بد بود آزاد کردم ... لبخند زدم به چهره ی خندون مادرمبعد مدتها برای اولین بار سمیرا و سارا بغل کردم و عطرشون نفس کشیدم ...سمت زهرا رفتم ،به شکم برآمده اش دست کشیدم ،روی گونه هاش ب*و*سه کاشتم....

چقدر همه چیز به نظرم قشنگ تر بود ...چرا تا بحال خودم از این همه لذت محروم کردم ...چرا تموم روزهای قبل به چشم های قشنگ مادرم خیره نشدم...

دست های زحمت کش پدرم لمس نکردم...

چرا تابحال به این فکر نکرده بودم ،دنیا هم باهات سر جنگ داشته باشه ،یه برادر که داشته باشی ،انگار یه لشکر هوات داره....

خاتون ،زن مهربونی که همیشه می گفت:

_تو مثل دختر نداشتی ،دلش روشن بود ،ارسلان با من خوشبخت میشه...

عمر این خوشی کوتاه بود ، به محض اینکه وارد اتاق عقد شدم ،دوباره غم به دلم نشست ،یادآوری رفتار ارسلان مثل تیغی مدام به قلبم زخم میزد...

عاقده از راه رسید ولی هنوز خبری از ارسلان نشد...

همه سردرگم و مضطرب بودند ،اقوام دم گوش هم پیج پیج می کردند ... خاتون مثل اسپند روی آتیش این طرف و اون طرف می رفت ...فقط این وسط بچه ها بودند که در عالم خودشون می رقصیدند و حتی می خواستند مثل عروس خانم ها. ناز و عشوه بیان...

احساس می کردم یک توپ بزرگ راه نفس کشیدنم بسته ،هر چقدر هم اب میخوردم فایده ای نداشت ، هر لحظه با خودم می گفتم:

_الان که از خفگی بمیرم...

صدای موزیک بیش تر عصبیم می کرد ،نگاه اطرافیان مثل خنجر بود ،،،از جام بلند شدم و به اتاقم پناه بردم ،مامان ترسید که نکنه بلایی سر خودم بیارم با اشاره ، سارا دنبالم فرستاد ولی من زودتر وارد اتاق شدم و در قفل کردم ،در حال حاضر حتی حوصله ی خودمم نداشتم.

عصبی طول و عرض اتاق راه می رفتم و با خودم حرف میزد:

_ارسلان.... ارسلان.... من تا بحال کسی نفرین نکردم ،ولی تو رو به خدا واگذار می کنم ، آخه من چه گناهی کردم ،درس امروز زدی زیر همه چیز...بی رگ ...تو حتی به مادرت که این همه سال برات زحمت کشید ،رحم نکردی

_ارسلان تو حیوونی ،از حیوون هم کمتری ...حیوون هم به جفت خودش رحم می کنه...
بغض کردم ،احساس می کردم غرورم گذاشتند زمین و با سنگ و هر چی دم دستشون بوده خردم کردند..
دوباره حس تنفر به قلبم نفوذ کرد...
احساساتم تحت کنترل من نبودن ،یه لحظه از همه متنفر میشدم و چند دقیقه بعد ،دلم برای پدرم می سوخت و بخاطر
این بی آبرویی اشک می ریختم...
چرا گریه می کنم؟؟!!!
مگه من از ارسلان متنفر نیستم ؟!
من حسی رو تجربه کردم که برای هر زنی دردناکه....
حس پس زده شدن ،،خواسته نشدن ...مطلوب واقع نشدن....
صدای گریه ام دیگه دست خودم نبود...
جیغ می کشیدم و هق هق می کردم...
اونقدر گریه کردم که از حال رفتم....
نقاب های پی در پی
ژست های پوچ و بی معنا
و من تنها میهمان
خسته ، از این تقدیر نازیبا
احساس سبکی می کردم ،خودم رو در یک بیابون بی آب و علف دیدم ،ولی من بدون اینکه بدونم مقصد کجاست فقط می رفتم ...سکوت محض ،احساس می کردم که زمان روی دور کند حرکت می کنه ،صدای پای کسی درست پشت سرم توجهم جلب کرد ،با ترس برگشتم و با دیدن شخص مقابلم در آنی به خودم گفتم:
_فرار کن...
ارسلان با سرعت به طرفم می اومد ،اما من احساس می کردم به پاهام وزنه وصل کردند،هر چقدر تقلا می کنم ،نمی تونم قدم بردارم ...ارسلان می خواست دستم بگیره ،می خواستم فریاد بزنم ولی حس می کردم لب هام به هم دوخته شده ...درحال تقلا کردن بودم که بیدار شدم...
قلبم به شدت می کوبید...برای چند ثانیه زمان و مکان از یاد برده بودم که چشمم به مادر افتاد که با ترس و نگرانی بهم خیره شده...

_چی شده مادر؟ خواب بد دیدی؟

دهنم خشک شده بود با زحمت فقط تونستم چند کلمه ادا کنم:

_من کجام؟؟

مادر با ناراحتی به من خیره شد و گفت:

_حالت بد شد ،بیهوش شده بودی ،آوردیمت بیمارستان...

در یک لحظه تمام اتفاقات به ذهنم هجوم آوردند ..جشن عقد ...نیومدن ارسلان ...ضجه هایی که میزد...

دوباره با یادآوری اون خاطرات بغض کردم و اشک مهمون چشمانم شد ،با عجز گفتم:

_ارسلان آخرش نیومد؟! جشن به هم خورد؟! آبرومون رفت!!!!!! واز حق نگذیریم نور امیدی در دلم روشن شد که حتما خدا جواب خوبی های من داده و نذاشته من با ارسلان ازدواج کنم ، که

حرف های مامان باعث شد ،چشمام از تعجب و هیجان تا آخرین حد ممکن باز بشن:

_اتفاقا آقا ارسلان اومد!! بدونی بیچاره چه حالی داشت ،سوگل این چه کاری بود کردی آخه ،یعنی آقا ارسلان در حق ما مردونگی کرد و چیزی نگفت...

گیج شدم!! مامان از چی صحبت می کنه؟؟

_«ارسلان ته ته نامرد های عالم بود ، حیثیت من به باد داد ،مامان داره از اون دفاع می کنه» _
!!!!

با گیجی گفتم:

_از کی تا حالا به کسی که با آبروی آدم ها بازی می کنه ،میگن جوانمرد ؟

مامان که سعی می کرد تن صداش رو کنترل کنه ،با عصبانیت گفت:

_تو از کی آنقدر چشم سفید شدی که رفتی با یه پسر غریبه ریختی رو هم ؟ها !!!!! من احمق بگو
فک می کردم از رو ندونم کاری به ارسلان بی محلی می کنه ؟نگو دختر من که فکر می کردم از
برگ گل هم پاک تره ،با یه نامحرم دوست بوده !معلوم نیست دیگه چه کارها نکرده!!

مامان با عجز ادامه داد:

_ای خدا ،می بینی بعد یه عمر آبرو داری ،چطور بی عزت شدیم ؟دهن مردم چطور ببندیم.

مامان چادرش تو صورتش کشید و شروع به گریه کرد.

من اما از شک حرف های مامان کم مونده بود پس بیفتم!

«من با کی رو هم ریختم که خودمم خبر ندارم؟»

حالم اصلا خوب نبود با این حال با بی حوصلگی چادر مامان کشیدم و گفتم:

_ آخه این چه حرفیه مامان؟ کی این چرندیات گفته؟ من با کسی رو هم نریختم، کسی ندونه، خودت شاهد بودی من بیش تر وقتم تو خونه بودم!!

مامان عصبانی شد، سرشو بلند کرد و گفت:

_ آدم که فاسد باشه، تو صندوق هم بزاریش کار خودش می کنه.

الان می فهمم چرا از اون اتاق وامونده بیرون نمی اومدی! همیشه سرت تو گوشی بود... معلوم نبود با کدوم از خدا بی خبری حرف میزدی!

چقدر ساده بودم... جواب پدرت چی بدیم، فعلا که فقط زورش به من رسیده...

حرف های مامان مثل پتک سنگینی بود که بر سرم فرود اومد.

شبیه آدمی شده بودم که نمی دونه چه جرمی مرتکب شده و دارند مجازاتش می کنند.

کلمات چقدر قدرت دارند، من با همین کلمه ی مامان نابود شدم، دیگه تحمل استهزا بقیه رو نداشتم

...

ای خدا ای کاش یا می مردم، یا حداقل بیهوش نمی شدم بفهمم چه خاکی به سرم شده که، مامان اینطور تمام نجابت من زیر سوال برده...

حرف های مامان باعث شد فکر و خیال های مختلف به ذهنم هجوم بیاورند...

تمام التماس به چشمام منتقل کردم و از مامان پرسیدم:

_ مامان بخدا اشتباه می کنید. آخه اون آدم کیه که اومده ادعا کرده من باهانش رفاقت داشتم، شما رو چه حسابی حرف های یه آدم غریبه رو باور می کنید، حرف های من، که دخترتونم قبول ندارید!!!

مامان که انگار دلش به رحم اومده بود، خواست دهن باز کنه، صدای سارا و سمیرا از پشت سر شنیده شد، اول از همه سمیرا شروع کرد:

_ بهوش اومدی؟؟! سوگل تو فکر آبروی بابا نکردی؟ بابا آنقدر از دستت کفری حد نداره...

سارا در ادامه ی حرف سمیرا گفت:

_ هنوزم باورم نمیشه، بیچاره ارسلان، چقدر لعن و نفرینش کردیم! نگو همه ی اون لعن و نفرین باید نثار سوگل میشد.

کلافه با خودم زمزمه کردم:

_ صبر کنید از راه برسید، احوالپرسی پیشکش..

تحمل شنیدن ،قضاوت عجولانه ی اونها رو نداشتم ،اونها به چه حقی با من اینطور صحبت می کنند با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید ولی سعی می کردم آروم باشه گفتم:

_به چه حقی به من تهمت می زنید ،اگه دختری بودم که به هر بهونه ای تو کوچه و خیابون ولو بودم ، شاید آنقدر حرفهاتون برام عذاب آور نبود!

آخه شما که به اندازه ی عمرم کنارم بودید ،اینطور قضاوت می کنید ،من از غریبه چه انتظاری باید داشته باشم.

گریه امون نداد ،اشک مثل بارون تمام صورت و روسریم خیس کرده بود.

در نگاه مامان می تونستم ببینم چقدر دلش برام سوخته ، ولی سعی می کنه مقاومت کنه اما سمیرا و سارا جوری نگاهم می کردند که بهم میگن:

_خر خودتی

صبرم لبریز شد با حرص گفتم:

_تو رو خدا ،تو رو جون بچه هاتون بگید ،چی شده؟ دیونه شدم از بس تیکه بار من کردید ، انصاف داشته باشید.

سارا گفت:

_یعنی تو میخوای بگی ،آدمی به اسم مهرداد نمی شناسی؟؟ اون یارو خودش اومده جلو ارسال گرفته!

خشکم زد ،قلبم شروع کرد تند تند به سینه کوبیدن و دهنم ورق خورد به دو سال پیش....

یاد تو افتادن

اتفاقی ست

که دلم میخواد

هر روز بیفتد...

دو سال قبل...

از بیکار بودن حسابی حوصله ام سر می رفت ،با اینکه هیچ علاقه ای به خیاطی نداشتم با مامان صحبت کردم و سعی کردم راضیش کنم ، بتونه رضایت بابا رو بگیره ،حداقل به این بهونه بتونم بیرون برم ، هوایی بخورم.

با کلی کلنجار و هزار قول و قرار که اگه دست از پا خطا کنم ،خونم حلاله ،بابا و مامان رضایت دادند ،اسم تو یه کلاس خیاطی بنویسم ،البته کلاس خیاطی که چه عرض کنم ،یه مغازه کوچیک که خانم سلطانی (مربی خیاطی) در کنار کار خیاطی ،ساعتی رو به شاگرد ها آموزش میداد.

روزهای اول همه چیز خوب و مرتب بود و خیلی بهم خوش می گذشت ،خانم سلطانی واقعا زن شادابی بود و وقتی کنارش بودم ،زمان به سرعت می گذشت.

از شانس بد من تو اون موقع از سال به غیر من هیچ شاگرد دیگه ای نداشت ،که بخوام حداقل مسیر هر روز رو با اون برم و بیام.

تقریبا یک ماهی از رفتن من به کلاس خیاطی می گذشت ،اون روز هم مثل همیشه ،مسیر خونه تا کلاس خیاطی پیاده می رفتم که دو تا جوون موتور سوار ،شروع کردند بهم تیکه انداختن ، من اما از ترس تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن و در اون لحظه فقط سعی کردم سرعتم بیش تر کنم و ازشون فاصله بگیرم ، ولی اون دو نفر دست بردار نبودند، تا اینکه موتور دقیقا جلوی من نگه داشتند و یکی از اونها پیاده شد ،حال بدی داشتم ،قدرت تکلم از دست داده بودم ،حس می کردم قلبم اومده تو دهنم ،چشم هام از وحشت گشاد شده بود...

فشار عصبی اونقدر شدید بود که از حال رفتم.

وقتی بهوش اومدم... بوی چسب و چوب به مشام رسید ،برای چند دقیقه گیج شدم ولی به سرعت بلند شدم وحشت تمام وجودم پر کرده بود ،فکر کردم حتما دزدیدم ، اما چشمم که به درب ورودی افتاد و محیط آشنایی که آموزشگاه خیاطی من در آن خیابون قرار داشت ،یکم از استرس کم کرد.

صدای مرد جوانی به گوشم رسید که پرسید:

_حالتون خوبه ؟

برگشتم تا ببینم چه کسی که داره این سوال از من می پرسه ،

چشمم به پسر جوانی که حدس میزد هم سن و سال خودم باشه صورت سبزه. چشم های کشیده و خرمایی و بیش تر از همه قد بلند که باعث میشد خیلی جذاب به نظر بیاد.

پسر تک سرفه ای کرد که باعث شد از عالم هیروت خارج بشم...

دوباره تکرار کرد:

_بهترید خانم ...؟؟

یاد بابا افتادم و اتمام حجتش در مورد رفتن من به کلاس خیاطی

وای اگه بفهمه؟؟ اگه یهو تصمیم بگیره سر زده بیاد دنبالم؟؟اصلا ساعت چنده ،نکنه دیر کرده باشم ؟

پسر که از حالات چهره ام فهمیده بود استرس دارم گفت:

_نترسید خانم ...! شما نزدیک مغازه ی ما بیهوش شدید ما کمکتون کردیم.

«ای خدا یعنی این بلندم کرده ، خاک بر سرم نامحرمه ،دستش بهم خورده؟؟»

پسر که کلافه شد و از رنگ به رنگ شدن من هم سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه گفت:
_ ای بابا خانم ... یک کلمه حرف بزنید بخدا ما آدم خوار نیستیم! فقط کمکتون کردیم، چیزی یادتون
نمیاد؟ چه اتفاقی افتاد؟

«مگه میشد چهره ی منحوس اونا یادم بره»

که صدایی مردی از پشت یه دیوار چوبی به گوش رسید:

_ مهرباد، کجا موندی پسر، زود بیا کارها مونده هنوز...

صدای شبه فریاد پسر جوان که حالا فهمیدم، اسمش مهرباد که می گفت:

_ اومدم اوستا

من اما سر جام نشسته بودم و فکر و خیال متفاوت، تمرکزم حسابی بهم ریخته بود گاهی در چهره
ام ترس هویدا میشد، گاهی غم، لحظه ای نفرت از اون دو تا حیوون...

مهرباد رو به من کرد و گفت:

_ شما که نه حرف می زنید، حتی نمی دونم اسم شما چیه؟ اگه بهترید ان شاءالله آلازایمر نگرفتید،
بفرمائید.

راه خروج نشونم داد...

«پسر بی ادب، حالا گیر داده هی اسم اسم می کنه؟ آلازایمرم ان شاءالله خودت مبتلا بشی، بی نزاکت
غرق در افکار، پشت چشمی هم نازک کردم که از چشم های مهرباد دور نموند که اون هم در جواب
حرکت ناخواسته ی من گفت:

_ خواهش می کنم، کاری نکردم، وظیفه ی انسانی خودم انجام دادم، اصلا نیازی به تشکر نیست
،خدا نگه دار...

گندت بزنن سوگل، الان پسره میگه عجب دختره گیجی....

پسره ی بی ادب، داره مسخره ام می کنه، دیدم خیلی ضایع اس، مثل جغد فقط نگاهش کنم، ولی
مغزم یاری نمی کرد کلمات درست حسابی ردیف کنم و مثل یه خانم متشخص ازش تشکر کنم.

بخاطر همین با تت پت گفتم:

_ اسمم سوگل...خدانگهدار

و سریع از مغازه بیرون اومدم.

احساس می کردم اکسیژن واس نفس کشیدن کم اومده، هوا خیلی هم گرم نبود ولی من خیس عرق
شده بودم.

نگاهی به ساعت انداختم ، نیم ساعت از ساعت کلاس مونده بود ، سریع خودم رسوندم، تا یه وقت بخاطر غیبتم ، خانم سلطانی به خونه زنگ نزنه.

از اون روز به بعد ، اکثر اوقات مهرداد می دیدم که در نجاری نزدیک خیاطی مشغول به کار بود. اتفاق اون روز باعث شد نسبت بهش احساس دین بکنم و هر وقت دیدمش با سر بهش سلام کنم و مهرداد هم با لبخند جوابم میداد.

این اتفاقات برای دختری مثل من که هیچ وقت در این موقعیت ها قرار نگرفته بود ، استرس زیادی داشت ، حتی زیاد جرات نمی کردم به چشم های مادرم خیره بشم ، چون هر آن حس می کردم الانه بفهمه من به یه پسر غریبه سلام می کنم.

اما سوای همه ی این اتفاق ها ، حداقل خودم می دونستم ، چقدر به این لحظه ها هر چند کم و کوتاه عادت کردم ، سعی می کردم ، بهترین لباس هام بپوشم و زیبا به نظر بیام ، اگه روزی مهرداد نبود ، شبیه یه آدم افسرده میشدم ، دلم می خواست همونجا بنشینم زار زار گریه کنم.

یک روز طبق معمول که مشغول دید زدن نجاری بودم که ببینم مهرداد هست یا نه ، در کمال تعجب دیدم که یکی از پشت سر آروم صدا می کنه:

_سوگل ... سوگل خانم .. اینجا ، این طرف!

به سمت صدا برگشتم که دیدم مهرداد.

با وحشت به اطرافم نگاه کردم که مبدا کسی من در این لحظه دیده باشه.

اخم کردم و روم برگردوندم که دوباره صدام کرد:

_سوگل خانم ... حرف مهمی دارم ، تو رو خدا ، زیاد وقتتون نمی گیرم.

من دختر سرسختی نبودم ، بیش تر از این جور روابط می ترسیدم ، اما مهرداد ، مثل آهن ربا من به سمت خودش جذب می کرد ، در مقابلش کاملاً خلع سلاح بودم ، لعنت به من ... با این ضعف های مسخره

به طرفش رفتم و با حفظ فاصله ی زیاد با استرس گفتم:

_تو رو خدا زودتر حرفتون بزنید ، من عجله دارم ، بودم اینجا درست نیست.

مهرداد گفت:

_حق داری ، ببخشید این مدلی مزاحم شدم ، راستش نمی دونستم چطوری باهاتون حرف بزنم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چه حرفی؟؟

گفت:

_من دارم از این مغازه میرم ، واسه خدمت سربازی اسم نوشتم ...بوشهر افتادم باید برم اونجا ،می خواستم باهاتون خداحافظی کنم.

یخ کردم ...حس کردم یه چیزی درونم فرو ریخت ،می خواست بره ،اونم بوشهر...چرا عمر خوشی های من آنقدر کوتاه..

سعی کردم خودم نیازم با لرزشی که سعی داشتم مخفیش کنم ،گفتم:

_به سلامتی ،خوب به من چه ربطی داره ؟!

جا خورد ،چند ثانیه بدون پلک زدن ،به چشم هام خیره موند...

جا خورد ، چند ثانیه بدون پلک زدن ،به چشم هام خیره موند..

معذب شدم که مهرداد گفت:

_ببین سوگل خانم ،من پسر علافی نیستم ،خودم خواهر دارم و رو ناموس حساسم ،تو این مدت حواسم به شما بوده ،حتی میدونم خونتون کجاست!

راستش...

راستش من از شما خوشم اومده .ولی فعلا شرایط ازدواج ندارم ،تا برم سربازی و برگردم...

می خواستم بعد تموم شدن سربازی این حرف هارو بزنم ،ولی خوب ترسیدم یه وقت ازدواج کنید.

خدایا ،این پسره میخواد دیونم کنه...

مهرداد کلی حرف زد ولی ذهن من گیر کرده بود رو جمله ی اولش ، «ازتون خوشم اومده»

اونقدر به لحن گفتارش توجه می کردم ،به شرمی که در صداش موج میزد ،به حول کردنش موقع ادای کلمات احساساتی که اصلا متوجه نشدم ،کی حرفش تموم شد ،یه لحظه شنیدم که بهم گفت:

_نظرتون چیه ،منتظرم می مونید ؟

من اما ترس به احساسم غلبه کرد ،نکنه اینم میخواد این مدلی اذیتم کنه و سرکارم بزاره!

از چی من خوشش اومده ؟یه حسی درونم غوغا کرده بود که باور نکن ،حرفاش دروغه...

بدون اینکه جواب اون همه ابراز احساسات بدم و روم برگردوندم رفتم و در اون لحظه به خودم آفرین گفتم که خام حرف های یه پسر نشدم.

روزهای متوالی طی می شدند و دیگه خبری از مهرداد نشد.

خلأ حضورش خیلی آزارم میداد،مهرداد با اون طرز خاص نگاهش به قلبم نفوذ کرده بود و من این حس ،حالا که نبود ،درک می کردم،شاید هم می دونستم ولی باور نمی کردم ،باور من نسبت به جنس مذکر ،همیشه بر پایه ناامن بودن ، بنا شده بود.

دیگه دل و دماغ رفتن به کلاس خیاطی نداشتم ، به بهونه های بی سر و ته دیگه به کلاس نرفتم و خودم رو در خونه حبس کردم . تا اینکه کم کم زمان یاد مهرباد در ذهنم کمرنگ کمرنگ تر کرد... زمان حال...

یعنی مهرباد پای قولی که بهم داده بود مونده بود...

سمیرا پرسید:

_چند وقته با هم در ارتباطید؟؟ اون پسر حتما دلش از تو قرص بوده که به خودش اجازه داده ، بیاد روز عقد ، جلو ارسلان بگیره!

افکارم مثل اتفاقی بود که همه چیز در اون بهم ریختس و تو نمی تونی اون چیزی که دنبالش هستی پیدا کنی ! وبا این اوصاف اطرافیان بازم تو اتاقت اشغال می ریزن!

مهرباد ، پسری که با صداقت جلو اومد ، ولی من باورش نکردم...

چه سرنوشتی نصیبم شده ، خدا دو تا آدم سر راه زندگی من قرار داده ، هر دو با صداقت از احساسشون با من حرف زدند ، اما مهرباد و ارسلان زمین تا آسمون با هم فرق دارند ... مهرباد یه گوشه از قلبم مال خودش کرده بود ، تجربه ای بود که هر وقت به ذهنم خطور می کرد ، لبخند مهمون لب هام میشد . اما ارسلان از روز خواستگاری تا به الان خون به دلم کرده بود.

من الان چه جوابی باید بدم ، دلم میگه بگو ، آره من و مهرباد همدیگر دوس داریم..

ولی عقلم میگه ...مردم راجب تو چه فکری می کنند که موقع ازدواجش معشوقه هم تو آستین داشت ؟!اینکه بگن ببین زیر اون چادر چه خوب ساز میزد ؟

_در اون لحظه فقط به ذهنم رسید که جواب بدم:

_من هیچ دوستی با کسی نداشتم . واقعا اون آدم ادعا کرده من بهش گفتم این کار ها رو انجام بده ؟ مامان با عصبانیت گفت:

ذلیل بشی ، هم تو هم اون از خدا بی خبر ، که تن و بدن ما رو می لرزونید.

خاتون اونقدر شوکه شده ، گذاشت رفت ، حق داره من بودم یه تف هم تو صورتت می انداختم.

«وای خاتون ...اصلا به یادش نبودم»

مهرباد تو چیکار کردی ، اینطوری می گفتی رو ناموس حساسی...

همین طور همه مشغول بحث با هم بودند که پرستار وارد اتاق شد و گفت:

_چه خبره ، کمپیسیون راه انداختید ، مریض شما هم حالش خوبه ، می تونید مرخصش کنید.

سارا گفت:

_من میرم ،کارها رو انجام بدم.

تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن ، رفتن به خونه و رو به رو شدن با بابا ،خدایا تو بهم رحم کن.

با آژانس به خونه برگشتیم که دیدیم بابا سراسیمه داره میاد بیرون ،چشماش بهم افتاد و گفت:

_خدا لعنتت کنه ،بعد یه عمر آبرو داری ،پاهام به کلانتری باز نشده بود که..

مامان چنگ انداخت به صورتش گفت:

_خاک بر سرم ،آقا ارسلان ،شکایت کرده ؟

بابا خیره به من ادامه داد:

_حساب تو باشه وقتی برگشتم..

و به مامان نگاه کرد و گفت:

_سهیل رفته ،سراغ اون پسره که جلو ارسلان گرفته ،مثل اینکه کتک کاری کردن ،بردنشون

کلانتری!!

وای خدا...

وارد خونه شدیم ،همه جا بهم ریخته شده بود ،هیچ کس دل و دماغ صحبت کردن نداشت.

سارا و سمیرا یه مقدار خونه رو مرتب کردند و بخاطر اینکه بچه ها رو نیاورده بودند زود

خداحافظی کردند و رفتند.

من و مامان اما مثل عزا زده ها نشسته بودیم و هیچ کدوم جرات این نداشتیم که به بابا زنگ بزنیم

،ببینیم چه اتفاقی افتاده...

تلفن خونه زنگ خورد ،من و مامان هر دو با ترس به هم خیره شدیم ،مامان بلند شد و گوشی

برداشت:

_سلام آقا ،چی شده ؟

متوجه نمی شدم بابا چی میگه فقط دیدم مامان چهره اش هزاررنگ شده و میگه:

_خاک بر سرم ،سوگل واسه چی بیاد ؟

_باشه...باشه...همین الان راه می افتم.

مامان گوشی قطع کرد و رو به من با عصبانیت گفت:

_خدا ذلیلت کنه ،اخه ما واست چی کم گذاشتیم ،اینطور من و پدرت خوار و خفیف کردی ،و اون

برادر بیچاره ات راهی کلانتری

گریه اش گرفت گفت:

_بلند شو ،لباس تنت کن ،بریم کلانتری ...نمی دونم اون بی دین چه ادعایی کرده ،که میگن خودت هم باید باشی.

ترس تمام وجودم پر کرده بود، دهنم مزه ی زهر میداد ،قلبم تند تند می کوبید ،اصلا نفهمیدم چطور آماده شدم و چشم که چرخوندم ،خودمون جلوی درب کلانتری دیدم. محیط شلوغ و پر سرو صدا که رفت و آمد مدام سرباز ها و مامورای نیروی انتظامی بیش تر باعث وحشتم میشد.

وارد سالن که شدیم ،چشمم به بابا و سهیل افتاد.

برادرم گوشه ی لب هاش شکاف برداشته بود و زیر چشم هاش هاله ی کبود و خون مرده شده بود.

و کنی اون طرف پسر جوانی که دور سر و دستش باند پیچی شده بود و از قد بلندش فهمیدم مهر داده.

مامان با دیدن سهیل جیغ کشید و شروع به نفرین کردن مهرداد کرد.

با صدای مامان همه ی سرها به طرف ما برگشت و مهرداد که چشمش به من افتاد از جاش بلند شد و سرش پایین انداخت.

ای کاش همون یه نگاه رو هم نمی کرد که دوباره سهیل غیرتی شد و به سمتش هجوم برد.

بابا و دو تا از سرباز ها به زور کنترلش می کردند .ولی فحشی باقی نمونده بود که نثار مهرداد نکرده باشند.

دلم برای تنهایی مهرداد سوخت ،هیچ کس کنارش نبود ،بهش بگه نترس ما هوات داریم ،تک و تنها غرق در افکارش بود و در جواب اون همه فحش های رکیک سهیل فقط سکوت می کرد.

اسمم صدا زدن:

_سوگل مهدوی بیا تو اتاق...

اب دهنم با صدا قورت دادم به مامان نگاه کردم ولی اونها اصلا نگاهم نکردند،بابا می خواست همراهم بیاد ولی این اجازه رو بهش ندادند.

با ترس وارد اتاقی که بهم نشون دادند شدم ،

مامور که از روی اتیکت لباسش فهمیدم ،اسمش سرهنگ حسین فروزان هست ،مردی تقریبا چهل ساله که موهای کنار شقیقه اش ،کمی سفید شده بود ،چهره ی آرام و مهربونی داشت و همین باعث شد ،ترسی که در وجودم خونه کرده بود ،تا حد زیادی کمتر بشه.

بهم اشاره کرد بشینم ،کاغذهای که در مقابلش قرار داشت ،ورق زد و گفت:

_سوگل مهدوی ،21 ساله!

و ادامه داد:

_اینطور که از شواهد پیداست ،این دعوا ،ناموسی بوده ،آقای مهرداد عظیمی ادعا کرده اند ،که هیچ مزاحمتی برای شما ایجاد نکردند و صرفا از روی علاقه و اینکه قبلا با خود شما هم صحبت کردند،دست به انجام این کار زدند و مراسم بهم زدند...

من اما نمی دونستم باید الان به چه چیزی اعتراف می کردم !خوب این کاملا مشخصه که هیچ ارتباطی بین ما نبوده و نیست...

که صدای مامور دوباره توجهم جلب کرد:

_ببین دختر جون ،شما از چهره ات مشخصه دختر خوب و با ایمانی هستید ، اگر مساله ای هست ،سواستفاده ای ،تهدید و یا هر چیز مهم دیگه ای به ما بگو ،تا با ایشون برخورد کنیم!

از خجالت دلم می خواست ،زمین دهن باز کنه و من ببلعه ،خدایا کارم به کجا رسیده که باید به یه مرد در مورد همچین مسایلی توضیح بدم.

صدای مامور من به خودم آورد که دوباره پرسید:

_می شنوم ،حرف های شما میتونه خیلی به ما و قضاوت درست کمک کنه ، خود متهم هیچ شکایتی ندارند ،و شکایت از طرف خانواده ی شما و آقای ارسلان بابایی مطرح شده...

با اومدن اسم ارسلان و فهمیدن این موضوع که اون هم از مهرداد شکایت کرده ،غم بزرگی به دلم نشست ،مهرداد من ببخش ، به خاطر من بی لیاقت ، کارت به جایی رسید که موجوده پستی مثل ارسلان از تو شاکی شده!!

دلم میخواست فریاد بزنم ،ارسلان اصلا آدم که اومده خودش قاطی این مسایل کرده ...ولی تمام فریادهای فکر و قلبم خلاصه شد در یک آه عمیق که از چشم مأمور دور نمود.

دوباره ازم پرسید:

_چرا حرف نمیزنی از کسی می ترسی ؟ما می تونیم بهت کمک کنیم ،من منتظرم حرفای شما رو بشنوم.

حقیقت به مامور گفتم ،اینکه از جانب مهرداد هیچ خطر ویا تهدیدی برای من نبوده و در این مدت ما هیچ ارتباطی با هم نداشتیم و اینکه واقعا نمی دونستم مهرداد برای چی همچین کار بچه گانه ای انجام داد.

مامور برگه ی اظهارات به من داد و ازم خواست امضاشون کنم ،با اینکه دو دل بودم ولی با صدای آرومی پرسیدم:

_ الان تکلیف مهرداد چی میشه ؟

نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:

_ خوب همه چیز بستگی به رضایت طرفین داره . آقای ارسلان بابایی و خانوادتون ، شکایتشون مبنی بر اعاده حیثیت پس بگیرن ، آزاد میشه والا باید ببینیم دادسرا چه حکمی براش در نظر می گیره...

احساس می کردم ، قلبم نمیزنه ، فکرم کار نمی کرد ... سرم سبک بود و حس می کردم معلق در محیط ، پاهام روی زمین احساس نمی کردم ... مهرداد ، چرا دوست داشتنت باور نکردم ،،، چرا نفهمیدم تو فرق داری ... من به چیزی در خودم مغرور شدم که فراموشت کردم ... شاید تمام این اتفاقات زندگی من ، بخاطر روزی بود که قلبت شکوندم و حداقل سعی نکردم با یه نه ، تو رو از دنیای پوچ و مسخره ام جدا کنم...

پام که از اتاق بیرون گذاشتم ، از دیدن فرد مقابلم نفرت تمام وجودم فرا گرفت ، ترسیدم همونجا و رو صورتش بالا بیارم ، ترجیح دادم به زمین نگاه کنم تا ارسلان که با اون نگاه خیره اش معذب کرده بود.

نگاهش تیغ داشت ، زهر داشت ، می خواست من از پا در بیاره...

سرباز از پدر و برادرم و مهرداد خواست که وارد اتاق بشوند ، مامان هم انگار خیلی از ارسلان خجالت کشیده من نمی دونم این آدم چه وجه مثبتی داشت که حالا مامان اینطور به تکاپو افتاده و ازش معذرت میخواد ، ارسلان اما تمام حواسش به من بود ، مامان متوجه شد و من با ارسلان تنها گذاشت ، با عجز به مامان خیره شدم که این کار انجام نده ، اما مامان گوشه ی لب هاش گاز گرفت و چشماش برام درشت کرد که یعنی ، بتمرگ.

مامان که رفت ، ارسلان با نفرت نیشخندی زد و رو به من گفت:

_ خوبه ، خانم با همه ی دست و پا چلفتی بودنش ، بازیگر خوبیه!

ولی کوچولو بهتره یادت بمونه من اصلا از بازی خوشم نمیاد.

_ جوجه ، این چه کاری بود کردی ؟ من به اندازه ی کافی ازت متنفر هستم ، دیگه نیازی نبود ، کاری کنی که آرزوم باشه سر به تنت نباشه...

ولی خودمونیم ، خدا خیلی دوستم داشت ، زود فهمیدم از سرت زیادی ام ، دیگه زیر اون چادر چه غلطایی کردی ، ها؟

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

_ حرف دهنتم بفهم ... چطور به خودت اجازه میدی آنقدر راحت بهم تهمت بزنی ؟ اصلا میدونی چیه ، اگه فک می کنی من ناخالصی دارم و از سرت زیادی ام چرا دمت نمیزاری رو کولت نمی ری ؟؟؟

ارسلان باز هم بدون ذره ای تغییر در حالت نگاهش ، گفت:

وای تو چقدر روت زیاده؟ اصلا میدونی چیه ،میخوام از پدرت هم شکایت کنم که فریبم داده.

به معنای واقعی اون لحظه مُردم...

لال شدم ،با لکنت پرسیدم:

_چی...چی...کار کنی؟ بابام چرا؟

ارسلان برعکس همیشه امروز خیلی آروم بود ،انگار همه چیز باب میلش پیش می رفت و اون از این بابت راضی بود.

ارسلان گفت:

_من واقعا نمی دونم ،با آدم سالمی ازدواج کردم یا نه؟ خانم معلوم نیست چه غلطایی کرده؟ از کجا معلوم پدرت شاید از دست جنابعالی عاصی شده بود که می خواست سریع ردت کنه بری!!

!!ااا، من و مادرم چقدر احمق بودیم ، این حرفا که درس نیست دختر نشون کرده زیاد خونه پدرش بمونه!!!

محکم زد به پاش ،که باعث شد من هم از ترس تکونی بخورم که ادامه داد:

_تو و خانوادت حیثیت ما رو به باد دادید ،فک می کنی ،من راحت بی خیال این قضیه میشم؟ به روز سیاه می شویمت ،کاری می کنم. التماس کنی ،به پام بیفتی...

ترسیدم ،وحشت زده نگاهش می کردم که درب اتاق باز شد و پدر و سهیل بیرون اومدند ،مامان هم به جمع پیوست که صدای ارسلان توجه همه رو جلب کرد:

_جناب سرهنگ ،من از همه ی این آدما شکایت دارم. این ها آبروی ما رو به بازی گرفتند ، معلوم نیست دخترشان چه کارها که نکرده ،من از همشون شاکی ام...

بابا وا رفت ،سهیل گفت:

_مرتیکه ،این چه حرفیه؟ ما یه عمر با آبرو زندگی کردیم؟

ارسلان گفت:

_هه ،آبروداری شما رو هم دیدم ،از وضعیت الان ما کاملا مشخصه ،و به من اشاره کرد!

مامان با التماس گفت:

_آقا ارسلان ،پسرم ،سوتفاهم شده ! این پسر سرخود بلند شده ،اومده این کار کرده ، سوگل ما این کاره نیست.

ارسلان فریاد زد:

_آنقدر پسر من ،پسر من نکن ،من فقط پسر اون مادرم که شما تو فامیل سکه ی یه پولش کردید!!

مامور از اتاقش بیرون اومد و گفت:

__چه خبره ،آروم تر ،،بیاین تو اتاق ببینم باز چی شده...

یکی از سربازها ،مهرداد با خودش برد.

و ما همه وارد اتاق شدیم ،که مامور دوباره پرسید:

__باز چی شده؟

ارسلان گفت:

__من از این خانواده هم شکایت دارم ،از این پدر و دختر

همه وحشت کردیم ،وجودم پر از تنفر شد ،نگاهم خیره ی پدری شد که احساس می کردم ،در این چند روز خیلی شکسته شده ،از خودم متنفر شدم ،به خودم نهیب زدم ،گور بابای غرور ، ارسلان میخواد من ادب کنه ،از من کینه به دل گرفته ،بغض کردم و به پاش افتادم و گفتم:

__بخدا به پیر به پیغمبر من خطایی نکردم ،من با کسی نبودم ، هر کاری بگی می کنم ، هر جا بگی میام که ثابت بشه من خطاکار نیستم ،دور پدرم خط بکش ،اونها هیچ کار اشتباهی نکردند،تو رو خدا ،کنیرت میشم!

اشک مثل سیلابی بود که تازه راه خودش پیدا کرده امون نمی داد...چقدر زود حرفهایش به حقیقت پیوستند ،من پاش افتادم ،روز سیاه ،امروزه ،روزی که به معنای واقعی خرد شدم.

خدا می دونست برای من زندان شرف داشت به موندن کنار موجود نفرت انگیزی مثل ارسلان ،ولی کاریش نمی شد کرد ،نمی شد خانواده ام نادیده بگیرم که بیش تر از این انگشت نمای خلق بشن.

مامور که دلش به حال سوخته بود ،،گفت:

__بلند شو دختر جون ..این چه کاریه ؟

و بعد رو به ارسلان گفت:

__شما هم حق دارید ،ولی خوب این راهش نیست !اتفاقی که افتاده ،بیش تر از این تو روی هم در نیاد ،صلح کنید.

ارسلان اما شمشیر رو از رو بسته بود و به هیچ وجه کوتاه نمی اومد ،مامان و بابا که انگار از شوک ،قدرت حرف زدن هم نداشتند...

صدای نحس ارسلان به گوش رسید که گفت:

_من نمی توانم از این اتفاقات چشم پوشی کنم ، شاید تو قانون جایی برایش نباشه ولی آبروی ما مثل نفس کشیدن ،مهمه ،نباشه ،ما هم نیستیم ،شرط دارم ،اگه قبول کنند،همه چی اینجا تمومش می کنم !!!

همه چشم شدیم که شرط های ارسال چی می تونه باشه...

مامور لبخندی و زد و گفت:

_آقای مهدوی صبر کنید! اینجا کلانتری ،اول ببینید حق با شما هست یا نه ،بعد صحبت شرط و شروط بکنید.

«خدا خیرت بده ،خوب زودتر می گفتمی من آنقدر خودم خوار و خفیف نمی کردم.»

که مامور ادامه داد:

_در این جور مواقع ما نامه میدیم که به پزشکی قانونی مراجعه بشه ،اگر حق با شما بود ،اون وقت می تونید ،شکایت مبنی بر اینکه فریب خوردید ،انجام بدید.

دلم می خواست زمین دهن باز کنه ،من ببلعه .مهرداد من به چه روزی انداختی ،جرات این نداشتم سرم بلند کنم ،تمام بدنم می لرزید ،مامان که آنقدر به صورتش چنگ انداخته بود ،تمام صورتش قرمز شده بود ،سهیل چشمش کاسه ی خون بود . ارسال باز هم شروع به صحبت کرد ،دلم می خواست خفه اش کنم ، فراتر از نفرت چه حسی میشه نسبت به یه آدم داشت ...احساس من اینطور بود.

ارسال گفت:

_احتیاجی به این کارها نیست ...فک کنم در یه فضای دوستانه حل بشه ، بهتر باشه.

از تغییر موضع ناگهانی ارسال ،به جای اینکه خوشحال باشم ،بیش تر ترسیدم.

که مامور گفت:

_خوب ،امیدوارم به تصمیمات خوبی برسید.

در مورد مهرداد عظیمی چطور ؟ایشون هیچ سوء سابقه ای ندارند ،رضایت بدید که بره سر خونه زندگیش ،دخترتون هم ادعا کرده ،ایشون هیچ مزاحمتی ایجاد نکردند و صرفا از روی علاقه ،دست به این کار غیر منطقی زدند.

بابا گفت:

_اجازه بدید ،چند روز اب خنک بخوره ،حساب کار دستش بیاد ،مردم آبروی خودشون از سر راه پیدا نکردند که ،ایشون آنقدر راحت به بازی بگیرن.

دلم برای مهرداد کباب شد ،قرار شد ارسال و خاتون شب به منزل ما بیان ،تا ببینیم باید چه تصمیماتی گرفته بشه.

به محض وارد شدن به حیاط من سریع به اتاق پناه بردم، بابا که در تمام این مدت خودش کنترل کرده بود تا مبادا وجه اش میون مردم خراب بشه، شروع کرد به داد و بیداد کردن و مامان سعی داشت آرومش کنه، اما من یه گوشه ی اتاق گز کرده بودم و گریه می کردم.

ناگهان در اتاق باز شد و بابا با عصبانیت وارد اتاق شد و افتاد به جونم، میزد و فحش میداد. اونقدر زد که بی حال افتاد یه گوشه، مامان نمی دونست کدوم طرف بگیره، اونقدر درد داشتم که نمی تونستم سرم بلند کنم، دهنم مزه ی خون میداد...

مامان رفت تا قرص فشار بابا رو بیاره که احساس کردم صدای نفس کشیدن بابا یه جور خاص، با وحشت سرم بلند کردم که دیدم بابا دهنش پر کف شده...

جیغ کشیدم و مامان صدا زد....

خدایا کی این کاب*و*س تموم میشه... خدایا یه فرصت بده، چرا بدبختی صف کشیده و نوبتی سراغ ما میاد... خدایا خسته شدم، تحملش ندارم.

بابا بی جون روی زمین افتاده بود، به سختی نفس می کشید...

من و مامان فقط جیغ کشیدیم، که از صدای ما، همسایه ها همه به بیرون اومدند و در خونه رو محکم میزدند، با سرعت به حیاط رفتم و در باز کردم، آقای رضایی بود، با التماس گفتم:

_عمو، تو رو خدا، تو رو قرآن، بابا نفس نمی کشه!

نمی دونم چه کسی آمبولانس خبر کرده بود حتما از صدای فریاد ما فهمیدن، قضیه از چه قراره... در هر صورت ممنون اون شخصی بودم که به فکرش رسید و این کار کرد.

آمبولانس اومد، مامان و آقای رضایی دنبال آمبولانس رفتند.

مامان گفت، خونه بمونم و سهیل خبر کنم.

دعا می کردم، هر آن خبر سلامتی بابا رو به ما بدن...

تک و تنها....

احساس می کردم همه ی وسایل خونه، بهم دهن کجی می کنند و بهم میگویند:

عروس نحس

صداهاشون مثل زنگ کلیسا تو گوشم اکو میشد... حالم خیلی بد بود...

ترجیح دادم از این محیط وهم آور فرار کنم...

ساعت های خوبی نبودند، بعد تماس با سهیل و سمیرا سریع آماده شدم و به سمت بیمارستانی که بابا اونجا بردند رفتم.

وقتی وارد محوطه ی بیمارستان شدم ،صدای مویه و گریه زنی توجهم جلب کرد ، دلم می خواست برم و کنارش بنشینم و منم پا به پاش گریه کنم ،اما در کمال ناباوری سهیل دیدم که با چشم های سرخ به سمت همون خانم میره...

دنیا روی سرم خراب شد ،پاهام توانایی نداشتند که قدم از قدم بر دارند...

یعنی بابانه !!!سوگل زبونت گاز بگیر ! بابا خوب میشه ،من مطمئنم...

با قدم هایی بی جون به سمت سهیل و مامان رفتم ،سهیل تا چشمش به من افتاد به سمت هجوم آورد ،امون نمی داد ،پشت هم میزد ، من اما شبیه آدمی شده بودم که در عالم بی خبری غرق شده ، فقط دلم می خواست از بابا بگه...

دردی احساس نمی کردم ،فقط اون لحظه تمام بدنم گوش شده بود ،بفهمم زیر لب چه چیزی زمزمه می کنه....

نمی دونم اوضاع و احوال ما چطور بود که ،آدم های اطراف به سمت ما دویدند ، مدام می گفتند:

_ولش کن ،کشتیش بنده خدا رو

سهیل داد میزد:

_دق دادیش ،حالا با خیال راحت برو پی عشق و حال...

بابا رو با گند کاریات به کشتن دادی...

خشکم زد...

مردم با دهن باز و چشم هایی پر از سوال خیره نگاهمون می کردند...

«یک هفته بعد»

غمگین و افسرده روی تخت اتاقم نشسته بودم ،صدای قرآن و گریه های اطرافیان در هم ادغام شده بود...

دیگه اشکی نداشتم که بریزم ، با خودمم قهر بودم ... من با خدا هم قهر بودم...

دخترهایی رو می شناختم که هزار و یک

اشتباه داشتند ،اما همیشه همه چیز باب میل اون ها اتفاق می افتاد ،اونقدر راحت اشتباهاتشان توجیه می کردند که به شک می افتادی ،درست و غلط کدومه ؟؟

کجای راهی که رفتم اشتباه بود...

تمام فکر روز و شبم این بود ،چه خطایی کردم که این شده مجازات من...

خسته بودم ،از در اتاق که بیرون می رفتم ،نگاه های پر از سرزنش اطرافیان بدرقه ی راهم میشد.

زمانی نبود که مامان نگاه یخ زده اش رو بهم ندوزه و آه نکشه...
خانوادم ، در این یک هفته مستقیم و غیر مستقیم من مسبب مرگ پدر می دونستند ،خودم هم به این باور رسیدم باعث رخت سیاه پوشیدن اطرافیان منم...
دلم می خواست برم و جایی اعتراف کنم من پدرم کشتم ،من باعث شدم پدرم در عرض ده دقیقه دق کنه و بمیره...
«من برخلاف قوانین خانواده ، عمل کردم...
من نباید عاشق میشدم..
اصلا من ایکبیری نحس چه به عاشق شدن...
ارسلان هم از سر من قاتل زیادی...
ارسلان لطف کرد ،راضی شد من زنش بشم...
من به درد هیچی نمی خورم...
و صدایی که باز هم به گوشم زنگ میزد:
_نحس ... عروس نحس
دلم می خواست بمیرم ...اصلا زندگی واس من روی خوش نداره ...درون من پیرزن خسته ای رشد کرده بود ،که فرزنداناش طردش کردند و تنهای گذاشتندبا تنهایی هم آغوش شده ...چشم انتظار یه سلام ...یه کلام محبت آمیز ...یه کلمه که سوگل تو تقصیری نداری...
دلم بغل مادرم می خواست...
بابا ...ای کاش بودی ..با همون سیاست با همون اقتدار ...اما بودی...
دیگه هیچ چیز مثل قبل نمیشه...
دیگه این آدم ها مثل قبل نمیشن
که درب اتاقم به صدا در اومد..
تعجب کردم یعنی کیه ،تو این مدت اطرافیان زیاد با من هم کلام نمی شدند .که ریحانه دخترعموی کوچیکم وارد اتاق شد و گفت:
_سوگل ،عمو ارسلان میخواد بیاد اینجا ،باهات کار داره.
تعجب کردم ،به چه حقی میخواد پاش تو اتاق من بزاره ،الان اطرافیان چه فکری می کنند ،که باباش فرستاده قبرستون ،خودش پی نامزد بازی...
با عجله گفتم:

_نه... بگو خودم میام تو حیاط....

لباسم مرتب کردم و به سمت حیاط رفتم...

ارسلان گوشه ی حیاط کنار در ایستاده بود تا چشمش به من افتاد، چند قدم جلوتر اومد و پرسید:

_حالت خوبه ؟

اونقدر از این سؤالش تعجب کردم که با شدت سرم بالا آوردم ، گرم شدم ،می تونستم حدس بزنم ،گونه هام حتما قرمز شدند... به چشم هاش نگاه کردم ،نگاهش فرق داشت... نه اینکه عاشقانه باشه ! نه !! مثل قبل سرد و یخ زده نبود...مهربون بود.

شاید اون قدر از کمبود محبت و حمایت رنج می بردم ،که یه جمله ی معمولی ارسلان ،انقلابی درونم ایجاد کرده بود

شاید اگه مهرداد این سوال می پرسید...

ندای درونم فریاد زد:

_ساکت باش ... به قول ارسلان لال بمونی کمتر ضرر می کنی!!

یاد گذشته من رها نمی کرد و حالا غم از دست دادن بابا هم بدترین به من ضربه بود.

ارسلان تک سرفه ای کرد و گفت:

_کجایی ،دارم با تو حرف می زنم ؟

با عصبانیت در جوابش گفتم:

_چیکارم داشتی ؟ اصلا به چه حقی پیغام دادی میخوای بیای اتاقم ،یادم نمیاد محرم باشیم ،می خوای بیش تر از این انگشت نمای فامیل بشم؟؟

دلم می خواست عصبانی بشه ،عادت به نگاه مهربونش نداشتم...دلم می خواست باز هم با نفرت نگاهم کنه و بگه ، معلومه تو برام هیچی نیستی ،دلم برات سوخت ،بدبخت...

اونوقت به خودم نهیب میزدm :دیدي سوگل ،اون هنوز همون آدم گنده دماغ ،که خونیت رو تو شیشه کرد.

ارسلان اما جواب داد:

_آره راست میگی ،درخواست احمقانه ای بود ! دیدم این یه هفته اکثرا نیستی !نگران شدم.

این ارسلان نیست؟؟

دست هام جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

_حالت خوبه؟! تو نگران من شدی؟ تا همین یه هفته پی، می خواستی ازم شکایت کنی که فریبت دادم، حالا چی شده حالم می پرسی؟ اصلا ببینم تو اینجا چیکار می کنی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟!

ارسلان که معلوم بود سعی داره خودش کنترل کنه، گفت:

_عادت نداری نه؟ عادت کردی اجبار بالا سرت باشه؟! تحقیر بشی؟ کتک بخوری...

زبون درازی داری سوگل خانم!!

زمزمه ها به گوشم می رسه، به چی می نازی که با این لحن با من حرف میزنی؟ فک می کنی نمی دونم کسی نگاهتم نمی کنه! فک کردی یه شبه عاشقت شدم، نه... فقط دلم برات سوخت...

آدمی مثل تو، اونقدر با بدبینی و تو سری خوردن بزرگ شده، که خوبی آدم ها رو سلام گرگ می دونه!

از اینکه ارسلان هم تحقیرم می کرد، عصبی شدم و گفتم:

_من احتیاجی به دلسوزی تو ندارم! اون موقعی که باید، اونقدر زخم زدی که نمی تونم، محبته الانت رو هضم کنم.

ارسلان گفت:

_سوگل... سوگل خانم، احساس من هنوز همونه، حرف های گذشته ام یادت بمونه، الان فقط به عنوان یه دوست کنارتم، مراسم هم تموم شده، بیا می خوام یه جایی ببرمت!

ترسیدم و با شک نگاهش کردم، که نیشخندی زد و گفت:

_میگم فکرت خرابه، نترس جای بدی نمی ریم، یادت که نرفته، قبلا هم گفتم تو به چشمم نمیای خانم کوچولو..

به آرومی گفتم:

_تو این وضعیت من بلند شم کجا پیام، همین طوری ام همه با نگاهشون دارن مجازاتم می کنند، حالا با تو بیرون هم پیام، که با هم توطئه می کنند، دیگه تو خونه راهم نمیدن.

ارسلان کلافه شد و گفت:

_تو بیا، بقیه اش بسپر به من...

سکوت کردم... سکوتی که واقعا معنای رضایت می داد، ارسلان اون لحظه باعث شد، دل گرم بشم...

می بینی سوگل، میون این همه آدم، کسی که ازش متنفر بودی و ازت متنفره، حواسش به تو...

میگه نترس ، من باهاتم...

شاید قشنگ ترین جمله ای که در عمرم شنیدم همین بود ، اطرافیان که زخم می زنند ، حداقل بزار کاری کرده باشم.

با من من گفتم:

_خیلی خوب ، الان آماده میشم ...فقط زودتر برگردیم.

ارسلان باشه ای گفت و بیرون رفت.

وارد اتاق شدم ، سمیرا جلو اومد و گفت:

_خوش گذشت ، الان وقت این کارهاست ؟

حوصله ی بحث نداشتم ، با کلافگی گفتم:

_سمیرا ، ارسلان ازم خواسته تا یه جایی باهاش برم ، منم نتونستم جواب رد بدم ، ولی زود بر می گردیم.

اجازه ندادم حرفی بزنه و سریع موقعیت ترک کردم.

نگاه سمیرا خودش گویا بود که میخواد چه حرف هایی بهم بزنه ...اما من توانایی شنیدنش نداشتم...

لباسم پوشیدم و از اتاق خارج شدم ، همه با سوال نگاهم می کردند ، اما توجهی نکردم و به سمت بیرون خانه ، قدم برداشتم.

سهیل جلوی راهم گرفت و پرسید:

_کجا به سلامتی !؟

با ترس نگاهش می کردم که چه جوابی بدم که صدای ارسلان از پشت سر اومد که گفت:

_سوگل دلش گرفته بود ، ازم خواست ببرمش سر خاک پدرش...

سهیل دیگه حرفی نزد و سرش به معنای تایید تکون داد.

خوبی خانواده ی من این بود که حداقل جلوی دیگران خیلی سعی می کردند ، توبیخت نکنند و این در اون لحظه واقعا جای شکر داشت.

البته حساسیت سهیل نسبت به ارسلان کمتر بود.

وقتی به بیرون خونه رفتیم ، به سرعت از ارسلان پرسیدم. جدی میخوای من ببری سر خاک بابام ؟

ارسلان همون طور که در ماشین باز می کرد گفت:

تو مراسم خاک سپاری و سوم پدرت حواسم بهت بود .گفتم شاید بخوای خلوتی با پدرت داشته باشی...

اون لحظه نمی دونستم گریه کنم یا بخندم..._

ارسلان چرا داری به من کم ظرفیت محبت می کنی؟! آره من احتیاج به یه خلوت داشتم ...ارسلان خوب فهمیده بود ،شاید چون اون هم پدرش از دست داده و این روزها رو گذرونده..._

در اون لحظه فقط توانستم ،زیر لب تشکری بکنم ،واقعا قدرت حرف زدن نداشتم ، این روی ارسلان برای من تازگی داشت و من نیاز به زمان بیش تری داشتم.

ارسلان به سمت آرامگاه پدر حرکت کرد ،سوالی مثل خوره به جونم افتاد که بالاخره پرسیدم:

چرا داری این کار انجام میدی ؟ مگه نگفتی از من متنفری ؟چرا با همه ی این اتفاقات نرفتی ،چرا موندی ؟

ارسلان نگاهم کرد و گفت:

_نمی دونستم رفتن سر خاک پدرت آنقدر سوژه می کنی ! و الا این کار انجام نمی دادم.

از جوابش خوشم نیومد ،اما در اون لحظه بخاطر این لطفش که می خواست من سر خاک بابا ببره ،باعث شد ،سکوت کنم.

ارسلان تنها کسی بود که در مقابلش ،راحت احساساتم بروز میدادم و هیچ وقت طعنه هاش بی جواب نمی گذاشتم.

دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد که به بهشت زهرا رسیدیم ،چند شاخه گل خریدم ،با یه ظرف اب و به طرف مزار پدر رفتم..._

از نگاه کردن به عکس پدر هم خجالت می کشیدم ،وقتی چشمم به عکسش می افتاد ،تمام اتفاقات اون روز مثل فیلم از جلوم رد می شدند..._

واژه ها قدرت نداشتند غم بزرگی که روی دلم سنگینی می کنه توصیف کنند.

بابا من ببخش ...من نمی خواستم اینطور بشه..._

بابا به همون خدا من دختر بدی نبودم..._

من رو حرفت حرف نزدم ،کج نرفتم..._

من فقط به یه نفر فکر کردم ،که ای کاش می تونستم زمان به عقب برگردونم و اون روزها رو پاک کنم ،تا تو الان کنارم باشی.

بابا ...همه یه جوری نگاهم می کنند..._

گریه امون نمی داد ، اما زخم بزرگی که رو دلم سنگینی میکرد ، درد داشت ...چرک کرده ، حالا سر باز کرده بود...

بابا جون ...دلم میخواد بمیرم

بمیرم و نبینم مادرم نگاهم نمی کنه ...برادرم باهام سر سنگین شده...

بابا...

کارم به جایی رسیده که ارسلان با همه ی نفرتش ،برام دل سوزونده...

اونقدر گریه کردم و زجه زدم که ارسلان نزدیکم شد و گفت:

بلند شو ،باید برگردیم...

خاک بابا ب*و*سیدم و ازش خواستم برام دعا کنه...

موقع برگشت ،سبک بودم...

حالم بهتر شده بود و دلم می خواست چشم هام ببندم و بخوابم...

ارسلان من رو تا خونه رسوند و رفت..

زیاد زبون چرب و نرمی نداشتم که بخاطر لطف امروزش ازش تشکر کنم ،تمام قدرشناسی در

نگاهم بود که به مسیر رفتنش ، خیره بود.

وارد خونه که شدم ،اکثر مهمون ها رفته بودند...

سارا با غضب نگاهم کرد و خودش رو با دخترش مشغول کرد...

مامان مشغول قرآن خوندن بود ،سهیل هم مثل اینکه ،زهرارو به خونشون برده بود که استراحت کنه.

سمیرا مشغول تمیز کاری آشپزخونه بود و به محض شنیدن صدای در بیرون اومد و گفت:

_بالاخره خانم تشریف آوردند ... تو که تا دیروز محل سگ هم به یارو نمی دادی !چی شده حالا

مرغ عشق شدین ،لاو می ترکونید...

آرامش الانم مدیون لطف ارسلان بودم ،رفتن سر خاک بابا و درد ودل باهانش ،مثل آب روی آتیش بود.

به سمت سمیرا رفتم ، بغلش کردم و با بغض گفتم:

_آره راست میگی !ولی یه چیزی اشتباه فهمیدی ،اونی که از من متنفر بود و محل سگ هم بهم

نمی داد ارسلان بود نه من!!!

بهتره از ارسلان بپرسی چطور یهو آنقدر مهربون شد و بدون اینکه من ازش بخوام ،بردم سر خاک بابا...

همه با تعجب ،نگاهم کردند ،مشخص بود باورشون نشده...

سمیرا دوباره گفت:

_سوگل تو بچه نیستی ،رفتار امروزت اصلا درست نبود ،یعنی چی جلو چشم مهمونا راه افتادی با ارسلان رفتی بیرون ،یکم عاقل باش...

زود موقعیتی که در اون هستیم فراموش کردی!!!

بالاخره زهرش ریخت ،حتی وقتی منطقی هم حرف میزنه ،حرف هاش نیش داره ،با صدایی که از بغض می لرزید ،گفتم:

_نه فراموش نکردم ، رفتم با بابا درد و دل کردم ،دلَم خون بود ،شما آتیشم زدید ،یه جوری باهام رفتار کردید که ارسلان دلش به حالَم سوخت.

نه ،چرا باید یادَم بره ...از نظر شما من بابا رو کشتم ،خوب چرا ازم شکایت نمی کنید ،تا یه خرده عقده ی دلتون خالی بشه.

مامان با صدای بلند گفت:

_لا اله الا...

برگشتم نگاهش کردم و با خودم گفتم:

«همین ...لا اله الا...

بیا بغلم کن ،بگو نه دخترم ،غلط کرده همچین حرفی زده ،تو خودتم ته بدشانس های عالمی ، مگه صورت پر خون تو یادَم میره....

مامان حرف بزن ،ازم دفاع کن ،من بی پناه نزار ...نزار از رو بی پناهی ،به کسی پناه بیارم که حتی نمی دونه با خودش چند چنده..

نگاهم از مامان گرفتم و به سمت اتاق رفتم ،هیچ کس حوصله ی حرف زدن نداشت .خونه غرق سکوت بود...

همه خسته بودیم ،هم روحی هم جسمی...

لطف امروز ارسلان باعث دل گرمی من میشد ،اما این لطف با اون رفتار سرد ،باعث میشد ،نتونم رفتارشم هضم بکنم ،ای کاش میشد باهام حرف بزنه ، بگه دردش چیه ؟از میترا برام بگه...

اونقدر فکر کردم که خوابم برد...

«خواب دیدم بابا وارد اتاقم شده ، درست همون جایی که حالش بد شد ،نشست

صدام میزد... سوگل بابا... بلند شو برام اب بیار، تشنه ام... سوگل»...

از خواب پریدم، بدنم خیس عرق شده بود و تنفس نامنظم شده بود، ترسیدم خیره به اونجایی شدم که بابا اونجا بی حال شد...

دیگه نتونستم و سریع از اتاق بیرون اومدم، که دیدم مامان سر سجاده ی نماز نشسته و داره تسبیح میزنه، از پشت آروم بغلش کردم، مامان اولش ترسید اما بعد به خودش مسلط شد...

آروم پرسید:

«چیکار می کنی؟ خواب دیدی؟»

با بغض گفتم:

«آره، خواب بابا رو دیدم. ازم اب می خواست، گفت تشنه ام...»

مامان هم بغض کرد و در آغوش هم گریه کردیم. در همون حین گفتم

«مامان من کار بدی نکردم، من نمی خواستم، همچین اتفاقی می افته...»

مامان اشک هام پاک کرد و آروم گفت:

«هیس هیچی نگو... من می دونم، به خواهرات و برادرت زمان بده آروم میشن..»

حالا برو نمازت بخون، فردا می خوام به نیت پدرت غذا درست کنم، بدم بیرون...

دو ماه بعد

از محضر بیرون اومدیم، بعد از خداحافظی با خانواده، سوار ماشین ارسلان شدم و طبق قولی که داده بود، به سمت امام زاده صالح حرکت کردیم.

آهنگ آرومی در حال پخش بود، که ذهن من رو به سمت اتفاقات این مدت پرواز داد.

ارسلان گاهی دنبالم می اومد و با هم بیرون می رفتیم.

بیش تر شبیه دو دوست بودیم که با هم درد و دل می کنند و یا گاهی با کوچکترین تلنگری، گذشته رو وسط می کشیدیم و بحثمون میشد.

ارسلان از میترا برام گفت، از اینکه چقدر میترا دوست داشت و هنوز هم نتونسته فراموشش بکنه.

میترا از نظر زیبایی زبان زد فامیل بود و با همین زیبایی تونسته بود، یه بچه پولدار تور کنه و باهاش ازدواج کنه.

به خاطر میترا، ارسلان نسبت به مادرش هم بدبین شده بود.

احساس می کرد که مادرش، حق مادری به جا نیاورده و برای پسرش تلاش نکرده.

البته به اعتقاد من ،مادر ارسلان میترا رو خوب شناخته بود که زیاد اصراری به این ازدواج نداشت.

خاتون تعریف می کرد که ، خانواده ی میترا با اینکه وضع مالی خوبی نداشتند و دخترشون فقط زیبایی داشت ،همیشه ارسلان تحقیر می کردند و توجه زیادی بهش نداشتند.

البته از قدیم گفتند:

چشم عاشق کوره....

به اصرار مامان و خاتون ،قرار شد به محضر بریم ، عقد کنیم ،خیلی بی سر و صدا این اتفاق افتاد ،من اما این بار راضی بودم اما در مورد ارسلان هنوز به اطمینان نرسیده بودم.

ارسلان بیش تر برای فرار از تنهایی و فراموش کردن میترا تن به این ازدواج داده بود.

اما من ، در این مدت اونقدر به حضور ارسلان عادت کرده بودم که باورش برای خودم هم سخت بود.

ارسلان زیاد اهل محبت کردن نبود ،شاید نسبت به من اینطور بود ،اما دیگه مثل قبل تیکه بارم نمی کرد و اگه از رفتاری خوشش نمی اومد ،ترجیحا سکوت می کرد...

ارسلان هر وقت از میترا تعریف می کرد ،هر چقدر با خودم کلنجار می رفتم،نمی تونستم جلوی حسادت زنانه ام بگیرم ،اما ترجیحا سکوت می کردم تا ارسلان ناراحت نشه...

به قیمت ناراحت شدن خودم...

بعد از زیارت ،ارسلان پیشنهاد داد شام بیرون بخوریم و بعد به خونه بریم...

اسم خونه باعث میشد ،دلشوره ی عجیبی پیدا کنم ،من تا بحال با ارسلان تنها نبودم ،هر چند خاتون پایین زندگی می کرد ،اما احساسات متفاوت درونم انقلابی ایجاد می کرد.

ارسلان اما در این وادی ها نبود و با ولع غذا می خورد و اصلا توجهی به حال من نداشت.

شب وقتی رسیدیم ،برق ها خاموش بود و خوب نمی شد خونه رو دید ،اما با همون نور کم ،

سنگ فرش های قدیمی که مشخص بود بعضی ها شکسته شدند و زیر پا جابه جا می شدند و چند درخت گوشه ی حیاط که باد اونها رو حرکت می داد.

خانه ی پایین که خاتون در اون ساکن بود ،شامل یک آشپزخانه و حال بود که سبک قدیمی داشت و تقریبا از شکافت دیوارها میشد حدس زد ،خیلی از مدت ساختش گذشته.

اما طبقه ی بالا حاصل زحمات ارسلان بود که تقریبا معماری جدیدتری داشت ،یک آشپزخونه ی اپن با کابینت های ام دی اف ،قهوه ای ،،،یک حال مربع شکل و یک اتاق خواب کوچک که درست از پنجره اش حیاط خانه دیده میشد.

برق اتاق روشن کردم، به چیدمان جهیزیه که سلیقه ی سارا و سمیرا بود نگاه کردم، با اینکه خیلی ساده و مختصر بود، اما دل نشین بود.

سمت اتاق خواب رفتم ... کشوی لباس هام رو باز کردم و با خودم کلنجار می رفتم چه لباسی بپوشم که از نظر ارسلان زیبا دیده بشم که در اتاق باز شد و ارسلان وارد شد شوکه شدم، رنگم پرید، ارسلان اما به من توجهی نکرد از کمد لباسش برداشت با یک پتو به سمت حال رفت...

خشکم زد، اما غرورم اجازه نداد حرفی بزنم...

گیج روی تخت نشستم، اصلا نمی تونستم رفتار ارسلان برای خودم توجیه کنم و یا بهش حق بدم. در اون لحظه اونقدر قلبم شکسته بود، خاطرات تلخ روز عقد مثل فیلم از جلوی چشمانم رد می شدند.

واقعا درک نمی کردم، چه اتفاقی باعث میشه ارسلان، تنهایی رو، به بودن در کنار من ترجیح بده ...

به سمت آینه ی میز آرایش رفتم، به چهره ام خیره شدم...

اونقدر هم بد نبودم، با غرور و کینه به در اتاق نگاه کردم و گفتم:

_از سرش هم زیادی ام، بی لیاقت ... با اون شلوار گشاد و پارچه ای بیش تر احساس می کنم با یه پیرمرد وصلت کردم، نه یه جوون دهه شصتی...

خودم هم میدونستم این حرف ها فقط برای خاموش کردن آتیشی که به جونم افتاده.

دلم برای خودم می سوخت ... چقدر برای امشب ترس و دلهره داشتم...

چقدر فکر کردم، چطوری ناز و ادا بیام، تا کم کم ارسلان به خودم وابسته کنم، و دیگه ورد زبونش بشه سوگل...

«یعنی ارسلان من با میترا مقایسه می کنه، که رغبتی بهم نداره؟!»

اون قدر فکر کردم و از اینکه جوابی براشون نداشتم، کلافه تر میشدم. نفهمیدم کی صبح شد، صدای اذان به گوشم رسید، بلند شدم به سمت دوشویی رفتم، ارسلان دیدم که روبه روی تلویزیون خوابش برده بود.

پتو سرش نبود، لحظه ای دلم می خواست، برم و مثل فیلم ها پتو روش بکشم، اما حرکت دیشبش غرورم شکسته بود، حالا متوجه هم می شد، چه کاری انجام دادم، سوژه میشدم، که دختره برای با من بودن له له میزنه...

نمازم خوندم و ترجیح دادم، به مغزم استپ بدم و موفق شدم...

صبح از صدای سر و صدای بچه ها ، که در کوچه بازی می کردند ، بیدار شدم ، عصبانی شدم و شروع کردم زیر لب غر زدن:

_یعنی این ها شعور ندارن ، کله ی سحر چه وقت بازی کردن آخه...

برای لحظه ای گیج به فضای اطرافم که تازگی داشت نگاه کردم ، با وحشت بلند شدم ، باز هم غرلند کنان گفتم:

_سوگل ، فکر کردی هنوز خونه باباتی ، بلند شو به شوهرت صبحانه بده ، همون اول کاری بهونه دست مادر شوهرت نده!

از اتاق که بیرون اومدم ، ارسالان نبود ، به ساعت نگاه کردم ، چشم هام از تعجب اندازه ی بشقاب شد:

۱۲

وای الان خاتون چه فکرها که نمی کنه.

دست و صورتم شستم و پایین رفتم ، خاتون در حیاط مشغول آویزان کردن لباس ها بود ، با دیدنم لبخند معنی داری زد که از خجالت لب هام گل انداخت و گرم شدم ، جوری که خودم هم باورم شده بود ، اتفاقی افتاده ، اما ثانیه ای نشد که یادآوری حرکت دیشب ارسالان باعث شد لبخند روی لب هام محو بشه.

خاتون به سمت اومد ، واقعا زن دوست داشتنی بود و بابت جریان اون روز و حرکت مهرداد ، ارسالان توجیهش کرد و خاتون باز هم مثل مادری مهربان کنارم بود.

با خجالت گفتم:

_ببخشید ، من خیلی خوابیدم ، زحمت صبحانه ی ارسالان افتاد گردن شما!

خاتون همان طور که دست هاش می شست ، با جدیت گفت:

_اینم از شانس من بخت برگشتس ، از عروس هم شانس نیاوردم ، حالا باید به دو نفر خدمت بکنم!

شوکه شدم ، توقع همچین حرفی از خاتون نداشتم ، خجالت زده سرم را پایین انداختم و گفتم:

_ببخشید

خاتون با صدای بلند خندید و گفت:

_وای مادر جون ، یعنی آنقدر مادرشوهر بد بودن ، بهم میاد ، که اینجور هول کردی ؟

نفسم حبس شده در سینه ام آزاد شد و من هم خندیدم...

با هم به سمت آشپزخانه حرکت کردیم ، خاتون گفت:

_تو بشین مادر من برات چایی می ریزم.

با خجالت گفتم:

_نه تو رو خدا ،خجالتم ندید ،شما بنشینید ،من میارم!

اما خاتون اجازه نداد و مجبورم کرد بنشینم ، تنهایی بساط یک صبحونه ی مفصل آماده کرد.

با خجالت از خاتون پرسیدم:

_ارسلان چه ساعتی واسه ناهار برمی گرده ؟

بعد در حالی با انگشتان دستم بازی می کردم ادامه دادم:

_خواب موندم نشد ازش بپرسم!

خاتون لبخندی زد و گفت دیگه تا نزدیک های ساعت ۲ ،واسه ناهار میاد.

سریع به ساعت نگاه کردم ،آه از نهادم بلند شد ،ساعت یک و نیم بود ،و دیگه وقتی نمونده بود که مثل یک کدبانو برای شوهرم غذا بپزم.

خاتون که متوجه احوالم شده بود گفت:

_عیب نداره مادر جون ،ناهار امروز مهمون من باشید ، برای شام به فکری بکن،من اصلا تنها غذا خوردن دوست ندارم !حالا روز اول سخت بگذرون.

با خجالت گفتم:

_نه بابا ،این چه حرفیه ! شما مثل مادر خودم برام عزیز هستید!

خاتون دستش روی دستم قرار داد و گفت:

_قبلا هم بهت گفتم ،تو هم مثل دختره ،نداشتمی ،اگه یه وقت کمکی خواستی ،رو من حساب کن مادر جون...

با خاتون کلی از همه چیز حرف زدیم ،خاتون یکم از خصوصیات ارسلان برام حرف زد ،از اقوام و خلاصه اونقدر گرم صحبت بودیم که صدای ارسلان باعث شد ،هر دو از ترس جیغ کوتاهی بکشیم.

ارسلان که تعجب کرده بود گفت:

_یعنی شما آنقدر مشغول حرف زدن بودید ،هیکل به این بزرگی از پشت این پنجره به چشمتون نیومد؟؟واجب شد دزد گیر نصب کنم ،به شماها اعتباری نیست!!

من و خاتون خندیدیم...

بعد ناهار ارسلان رفت بالا استراحت کنه ،می خواستم تو شستن ظرف ها کمک بکنم که خاتون اجازه نداد و گفت:

_برو بالا پیش شوهرت ،شما ها خیلی وقت نداشتید با هم تنها باشید ،تا بچه نیومده از این فرصت ها استفاده کن.

از خجالت سرم پایین انداختم ،غم بزرگی تو دلم خونه کرده بود ، خاتون تا کجاها که فکرش نکرده بود ،بیچاره خبر نداره ،پسرش و عروسش اندر خم یه کوچه موندن...

وارد اتاق که شدم ،ارسلان مشغول تماشای تلوزیون بود که با دیدنم بهم گفت:

_سوگل ،یه چایی که میتونی بهمون بدی

با عجله گفتم:

_آره حتما...

موقع رفتن به آشپزخانه هم چنان فکرم درگیر بود،ارسلان چقدر عادی رفتار می کنه ،انگار نه انگار تازه عروس و دامادیم ،

نکنه مشکل داره ؟!

چایی آماده شد ،سعی کردم خیلی صمیمانه کنارش بنشینم و استکان بدستش بدم ،خواستم این فضای سرد و یخ زده رو با گرمای محبت از بین ببرم ،استکان که به طرفش گرفتم ،حواسش به تلوزیون بود ،که دستاش مماس دست های من شد ،من وجودم پر از گرما شد اما ارسلان وحشت زده ،سریع دستش رو کشید..

فاصله ی حس خوب و حس بد داشتن ،چقدر کم و کوتاه ،در آنی تمام حس های خوبی که برای این زندگی در ذهنم طراحی کردم رنگ باختند و باز هم سکوت بود که بین ما حکم فرما بود.

ارسلان رفت و من ماندم و تمام احساسات ضد و نقیضی که فکرم رو در اختیار گرفتند و آرامش رو از من صلب کردند.

خوب بابا ،درختا و حیوانات هم نر و ماده دارند ، من که آدمم...

دلم گرفته بود ، احساس می کردم ارسلان خیلی بهتر شده ،ولی اینطور که معلوم هنوز هم با خودش بلاتکلیفه..

به خودم نهیب زدم:

_سوگل یادته. خانم مسلمی تو جلسات چی می گفت ،تنها جایی که زن نباید غرور داشته باشه ،در مقابل همسرش ...غرور بزار کنار ،باهاش حرف بزن

یه عمر زندگی ،حداقل تکلیفت باهاش معلوم کن...

حرف بزن ...با سکوت و خیال پردازی به هیچ چیز نمی رسی...

برای شب ،شامی و سالاد درست کردم.

از خاتون خواهش کردم ،برای شام پیش ما بمونه ،خاتون اما قبول نکرد و بهانه اش این بود که می گفت:

_ شما جوونید ،دوست دارید تا دیر وقت بیدار بمونید ،من زودتر بخوابم ،واسه نماز صبح خواب نمونم.

در اتاق مشغول کلنجار رفتن با خودم بودم که چه لباسی بپوشم ،تلفن زنگ خورد ،از شماره اش فهمیدم مامان ،

«وای من به کل یادم رفت ،براش زنگ بزنم ،بیچاره حتما نگران شده»

با اشتیاق جواب دادم:

_ سلام مامان مهربونم

مامان گفت:

_ سلام هیچ معلومه تو کجایی ،نباید یه زنگ بزنی ،آنقدر از دست ما فراری بودی !آقا ارسلان خوبه ،خونه اس ؟

خودم لوس کردم و گفتم:

_ ببخشید مامان ،کار داشتم ،یادم نبود...حالم خوبه ،ارسلان هم خوبه ،نه ولی الان که برسه ، شما چطوری ؟

_ منم خوبم مادر جون ،امروز رفتم ،پیش زهرا ،گل پسرمد دیدم ،حالم بهتر هم شد ،زنگ زدم برای فردا شب ،شام دعوتتون کنم ،به خاتون هم بگو بیدار.

_ دستت درد نکنه مامان جون ، زحمتت میشه

_ نه دخترم ...رسمه ..مراقب خودت باش ،کارهای سنگین نکنی ها ،سلام پرسون

مامان قطع کرد ،نزدیک اومدن ارسلان بود ،سریع به اتاق رفتم و با کلی کلنجار با خودم ،تاپ و شلوارک صورتی رنگم ،که موقع خریدنش سمیرا کلی اذیت کرد ، پوشیدم.

از آرایش کردن زیاد سر رشته نداشتم ،فقط به یک رژ ملایم اکتفا کردم که صدای پای ارسلان به گوشم رسید.

امشب برای اولین بار می خواستم مثل یک زن به چشم شوهرم پیام و اون جذب خودم بکنم ،چند نفس عمیق کشیدم و از خدا کمک خواستم که هوام داشته باشه.

به سمت در رفتم ،تمام انرژیم به صدام منتقل کردم و با لبخند گفتم:

_ سلام ،خوبی ،خسته نباشی

ارسلان اونقدر از دیدن من با این نوع پوشش تعجب کرده بود که برای چند لحظه ،نمی دونست چی باید بگه...

من اما تو دلم بهش نیشخند زدم و گفتم:

_آفرین سوگل ،قدم اول خوب برداشتی ،بدبخت پس افتاد.

ارسلان به خودش مسلط شد ،با جدیت گفت:

_سلام ... پیشرفت کردی ،این چه لباسی پوشیدی !؟

با حفظ همون لبخند ،خودم لوس کردم با ادای خاصی،که حتی خودم هم در اون لحظه هنگ کرده بودم،چه برسه ارسلان گفتم:

_وااا مگه بده آدم واس شوهرش خوشگل بشه !؟

با دلخوری ساختگی گفتم:

_اگه بده ،برم حجابم رعایت بکنم...

ارسلان که از این نوع لحن حرف زدنم تعجب کرده بود گفت:

_سوگل خوشم نمیداد مثل زن های خیابونی رفتار می کنی!

ماتم برد ... وا رفته گفتم:

_الان من مثل زن های خیابونی ام !؟

با عصبانیت به سمت اتاق خواب رفتم و پوشیده ترین لباس هام پوشیدم و یک شال هم روی سرم گذاشتم ،که دیدم ارسلان بین چهار چوب در ایستاده و نگاهم می کنه ، با عصبانیتی که سعی می کردم کنترلش کنم تا مبادا صدام بالا بره گفتم:

_ها چیه ،زن خیابونی ندیدی !؟

ارسلان نچی کرد و معلوم بود پشیمون ،اما برای پشیمونی دیر شده بود..

اشک تا پشت چشمم اومده بود ،تار می دیدم ،بغض مثل طناب دور گردنم بود که داشت خفه ام می کرد...

ادامه دادم:

_من بدبخت ،سعی کردم برای تو که لیاقت هیچی نداری ، و مثل اینکه از مرد بودن هم بهره ای نبردی ،یکم فضا رو صمیمی کنم ،ولی تو...

ارسلان که انگار بهش برخورده بود اومد جلو ،بازوم رو محکم فشار داد و گفت:

چی من مرد نیستم !؟ لابد از نظر تو مرد یعنی مهرداد ،آره !؟

اونقدر عصبانی بودم که بدون فکر در جوابش گفتم:

_لابد از نظر تو هم زن یعنی میترا خانم آره ؟

نمی دونم چرا اون لحظه خودم کنترل نکردم و ادامه دادم:

_مهرداد حداقل مردونگیش به من یکی ثابت کرد ،با اینکه هیچ جوابی بهش ندادم ،پام ایستاد قید آبروش زد...

با ضربه ای که به صورتم خورد خفه شدم و تازه فهمیدم چقدر تند رفتم...

چی فکر می کردم ،چی شد...

ارسلان چشماش از شدت عصبانیت قرمز شده بود.

با صدایی خش دار گفت:

_می خوام منم بهت ثابت کنم ،از مردونگی چیزی کم ندارم!

ترسیدم ،می خواستم که از کنارش رد بشم که بازوم محکم گرفت و به روی تخت پرتم کرد ،ارسلان شبیه ببر زخمی بود که هر چقدر تقلا می کردم از دستش فرار کنم ،موفق نمی شدم ،کر و کور شده بود.

دوباره شدم همون سوگل ضعیف ،التماس کردم ...زار زدم ،به جون مادرش قسمش دادم...

فایده ای نداشت ،من خط قرمز رد کردم ،ارسلان از اینکه باهاش دهن به دهن بشی متنفره...

نمی دونم چرا در مقابل ارسلان ،نمی تونستم سکوت بکنم ،شاید چون برتری نسبت به من نداشت ،ما مثل هم بودیم ،دلم نمی خواست ،ارسلان هم مثل باقی خانواده با من رفتار بکنه...

اتفاقی که در تصوراتم فوق العاده ،رویایی برای خودم ترسیم کرده بودم ،به بدترین شکل ممکن اتفاق افتاد.

تمام بدنم درد می کرد ،احساس می کردم از مسابقه ی بوکس برگشتم ،جونی در بدن نداشتم.

هیچ وقت فکرش نمی کردم ،ارسلان مثل یک متجاوز با من رفتار بکنه و بعد هم مثل یک دستمال کثیف بندازتم دور.

از شدت گریه چشمم می سوخت ، تمام احساسات من نسبت ارسلان معلق بود ،بیش تر از روی عادت بود تا علاقه ...من می خواستم از نو شروع کنیم ،آروم با هم پیش ببریم ، اما...

نمی دونم چرا ،همیشه همه چیز بر خلاف خواست من پیش میره و کنترلی روی آنها ندارم.

به سمت آینه رفتم و با دیدن چهره ام که جای انگشت های ارسلان روی آن خودنمایی می کرد وحشت کردم ، چشمم قرمز شده بود.

دلم نمی خواست از اتاق بیرون برم ... دوباره احساس تنفر نسبت به ارسلان تو وجودم ریشه زد ، دوست داشتم خفه اش کنم تا نفس نکشه ، ارسلان غرور و نجابت من زیر سوال برد.

بخاطر ضعفم ، در یک نبرد نابرابر ، باز هم این من بودم که شکست خوردم ، درسته ارسلان شوهر من بود ، اما هیچ وقت تصور نمی کردم تا این حد بتونه ، بی رحم بشه.

احساس خوبی نداشتم ، از نظر روحی ضربه ی بدی به من وارد شده بود ، دلم می خواست فریاد بزنم ، اونقدر ارسلان بزنم که اون هم به روز من دچار بشه...

اما با وجود تمام خشمی که در وجودم شعله ور بود.

سکوت کردم ... لال شدم...

از اتاق بیرون اومدم ، از شدت ضعف سرگیجه داشتم که با چهارچوب در سکندری خوردم و پرت شدم ، اما ارسلان درست مثل روز آزمایشگاه دید و دم نزد.

میلی به غذا نداشتم ، یکم اب قند خوردم ، خواستم به سمت اتاق خواب برم که صداش باعث شد ، بایستم:

_تو من چی فرض کردی ؟ بی غیرت!

من درسته سطح سوادم به زور تا دیپلمه ، قیافه ام غلط اندازه ، ولی سر سفره بابا و ننه بزرگ شدم .

فک کردی با احمق طرفی ، اگه بین تو و اون بی ناموس چیزی نبوده ، چطوره آنقدر سنگش به سینه میزنی !!؟

امشب هم این کار کردم که بهم ثابت بشه ، کلاه سرم نرفته باشه ، والا قبلا هم گفتم تو هیچی نیستی ، هیچی...

باید خونه پدرب می موندی و می پوسیدی ، یکم مهربون شدم فکر کرده ، شاهزاده اس...

دیگه روشم عوض شده ، میشم ارسلان سگ ، بدتر از سگ ، خلاف میل عمل کنی بدجور پاچه ات می گیرم.

سرد و بی روح به مردی خیره شدم که ، چشماش دوباره مثل قبل ، پر از تنفر شده بود.

چطور دو نفر با این همه تفاوت که هر طرفش بگیری ، از یه جای دیگه ناقص بودنش مشخصه ، می تونند با هم کنار بیان.

آه کشیدم و پناه بردم به تنهایی هام...

دلم از زمین و زمان گرفته بود ، از حماقت خودم عصبانی بودم ، چرا آنقدر بچه گانه فکر کردم ، با یه آرایش و لباس خوب میشه یه زندگی درست کرد.

ازدواجی که ارسلان همیشه اون رو ،لطف به من قلمداد می کنه و من که با ضعف های مسخره همیشه تصمیماتی می گیرم که آخرش به ضرر خودم تموم میشه.
با خودم درگیر بودم که ارسلان وارد اتاق شد و در مقابل چشم های متعجب من اومد و روی تخت خوابید.

کفری شدم و گفتم:

_از وَجَنات جنابعالی کم نشه ،پیش من خوابیدید!!

جوابی نداد و همین باعث شد و این حرکتش بیش تر عصبانیم بکنه و ادامه دادم:

_تو چطور فکر می کنی ؟تو مغزت چی می گذره ؟ واقعا تو دوست داری زندگیمون همین طوری پیش بره ،من لال باشم و تو هم به توهین و تحقیر کردن ادامه بدی.

صدام و پایین آوردم و گفتم:

_حداقلش اینه یه معذرت بخوای!

صدای نیشخندش به گوشم رسید ،با حرص گفتم:

_کجای حرفم خنده داره ؟

از جاش بلند شد و گفت:

_تو کلا آدم مضحکی هستی سوگل ،آخه چرا بهت میگم وقتی من عصبیم حرف نزن ،آنقدر از او فک ، کار می کشی؟

کلافه سرش تکان داد و گفت:

_تو بد موقعی وارد زندگیم شدی ،من الان درگیرم ،تو می فهمی ۱۷ سال فکر و ذکرته فقط یه نفر باشه یعنی چی ؟اینکه به هیچ دختری نگاه نکنی تا مبادا به عشقت خیانت بکنی یعنی چی ؟

منم مثل تو از جنگ و دعوا لذت نمی برم ،ولی نمی تونم ،تا میخوام آروم باشم و مثل آدم زندگی بکنم ،تو میای گند میزنی به اعصابم.

من اگه بخوام باهات باشم ، نیازی به پوشیدن اون لباس ها نیست ، آخه چی تو اون مغز معیوبت می گذره ؟

با اینکه از علاقه ی شدید ارسلان به میترا خبر داشتم ،ولی وقتی آنقدر راحت پیش من حرف میزنه و از علاقه اش می گه ،دلم میخواد بمیرم...

با شک و تردید پرسیدم:

_هنوز بهش فکر می کنی ؟!

ارسلان نچی کرد و ،من باز هم مصمم تر از قبل پرسیدم:

_نچ جواب من نیست !تو هنوز به اون دختره که علاقه ای بهت نداشت فکر می کنی و پیش من که ناسلامتی زنت هستم ادعای غیرت میشه ؟

میزنی تو گوشم که چرا تو رو با اون پسره مقایسه کردم!!

زار زدم و روی زمین نشستم و گفتم:

_من یه عمر پاک زندگی کردم ولی تو بهم تهمت زدی که به نجابت من شک داشتی!

اما خودت هنوز ،داری به من و این زندگی خیانت می کنی!!

ارسلان عصبی شد و گفت:

دهنت ببند ،کدوم زندگی ،این الان اسمش زندگی...

من مجبور شدم این زندگی انتخاب کنم ،مثل خود تو که ناچار شدی به من پناه بیاری!

فک می کنی نمی فهمیدم آرزوت بود سر به تنم نباشه ،ولی باز هم مثل آدمهای بدبخت تو سری خور کنارم موندی...

مرگ یعنی این لحظه ،کشتن احساس یه آدم دست کمی از قتل نداره ،چه زندگی مسخره ای...

با صدایی که به زور از ته حلق بیرون می اومد گفتم:

_اگه آنقدر از این زندگی و من بیزاری ،طلاقم بده!

ارسلان عصبی از جاش بلند شد و گفت:

_ها چیه ،طلاقت بدم ،بری پی عشق قدیم ؟ حالا که با پای خودت اومدی ،تا آخرش هستی ،مثل یک همسر خوب وظایفت رو انجام میدی ،والا خودت میدونی...

ارسلان درست بالا سرم ایستاده بود و با انگشت اشاره مدام واسم خط و نشون می کشید ،عصبی شدم و هلش دادم و گفتم:

_پس بمونم به قصه های عاشقانه ی تو گوش بدم و دم نزنم ،بمونم مدام تحقیرم بکنی ، از خدا بترس ارسلان...

و از اتاق بیرون اومدم...

گریه امون نمی داد ،اونقدر که خودم کنترل کردم که مبدا صدای گریه هام بلند نشه ، احساس می کردم ،قلبم داره می ایسته ،در همون حین بوی سیگار هم تو اتاق پخش شد.

عاجز شده بودم ،خیلی آدم بود ،سیگار هم به محسناتش اضافه شد...

تا حالا پیش نیومده بود ،ارسلان تو خونه سیگار بکشه ،برای همین اکثرا فک می کردم ،بوی سیگار لباس هاش بخاطر محیط مغازه اش باشه و آدم های متفاوتی که میان و میرن...

غصه آمونم بریده بود ،من این زندگی نمی خوام ،من از این مرد متنفرم...

من می خوام شرایط بهتر بشه ،میگه کند میزنی ،از کاه ،کوه می سازه...

با افتخار از پایبند بودنش برام حرف میزنه...

اما از نظر اون من یه خانم ،چون دهن صاحب مرده ام بی موقع باز شد و از مهرداد دفاع کرد.

سوگل ناف تو رو با بدشانسی بریدن...

خدا داشت خوشبختی تقسیم می کرد تو صف نون بودی...

دیونه شده بودم ،با خودم حرف میزد و چرت و پرت می گفتم ،گاهی در اوج گریه می خندیدم...

ارسلان دوباره از اتاق بیرون اومد و به سمت آشپزخونه رفت ،زیر لب غر زدم:

_چرا امشب کفه ی مرگش نمیزاره...

ارسلان که معلوم بود رفته آب بخوره ،از همون جا گفت:

_چی نطق می کنی واسه خودت ،بلند تر بگو جوابت بدم!

از حرص روم برگردوندم و جوابی ندادم.

ارسلان از کنارم رد شد و گفت:

_نمی خوابی ؟

با عصبانیت گفتم:

_شما بفرمائید ،من همین جا می خوابم ،الهی خواب ابدی باشه .تو و خودم از این زندگی نکبت خلاص بکنم

ارسلان خندید و گفت:

_آمین

معلومه این تا من سخته نده ،آروم نمی گیره ،چه شب نحسی شده امشب ،چرا صبح نمیشه ،خدایا تازه دو روزه اومدیم زیر یک سقف ولی حس می کنم ،چند سال دارم با این مرد سر و کله میزنم اما به جایی نمی رسم.

با حالت زار گفتم:

_تو که آنقدر ناراضی هستی ،کی مجبورت کرده ،تحملم بکنی ؟

ارسلان هم که انگار کلافه شده بود گفت:

_سوگل، بی خیال دیگه، خستم کردی، چقدر کشش میدی، آه... به کاری نکن از این به بعد برم ور دل مامانم، این بالا تنها بمونی، بیوسی...

آره راست می گفت، من به سیم آخر زده بودم، دلم می خواست، تمام توهین هایی که به من کرده، تلافی اش رو همین امشب در بیارم.
با حرص گفتم:

_تکلیف من معلوم کن، بعد هر جا میخوای بری، برو به سلامت...

ارسلان موشکافانه نگاهم کرد و با تردید پرسید:

_منظورت چیه دقیقا، طلاق؟؟

چند ثانیه ای مکث کرد و بعد انگار دیوانه شده بود با عصبانیت، محکم به سرش ضربه ای زد و گفت:

_به خاک پدرم یک بار دیگه، اسم طلاق بیاری، خودم خفه ات می کنم.

سوگل مادر من قلبش ضعیفه، بخوای این چرندیات به مادرم تحویل بدی که حمایت اون جلب بکنی، خودت میدونی!

اتفاقی برای مادرم بی افته، با من طرفی.

تو که نمی خوای جریان پدرت دوباره تکرار باشه، با این تفاوت که اونها خانوادت بودند بخشیدن، من بخشش تو کارم نیست.

تحمل شنیدن باقی حرف هاش نداشتم، کسی که بیرون از این زندگی باشه، میگه، حرف بزن، دفاع کن، جیغ بکش بزار همه بفهمن...

اما کسی نمی دونه، وقتی همه عمر اینطور دیدی و شنیدی که رو حرف مرد نباید حرف زد

و یا بزرگ تر که شدی، دیدی نه تحصیلات درست حسابی، نه پولی که بشه پشتوانه ات، نه خانواده ای، با چه پشتوانه ای عزم جزم کنم، بزنم تو دهن ارسلان که وقتی رفتم بگم من این دارم، پس می تونم.

من اصلا نیازی به این تهدید نداشتم، من از عمد اسم طلاق می آوردم، که فقط ارسلان بترسونمش، ولی ذمی خیال باطل که ارسلان مجهزتر از من این زندگی انتخاب کرده، می دونسته دست رو چه آدمی بزاره که ببینه و نتونه دم بزنه...

ارسلان از بدترین و تلخ ترین اتفاق زندگیم بر علیه خودم استفاده کرد.

با اینکه خودش دیده بود، چه قدر اون روزها عذاب کشیدم...

آدم ها بعضی اوقات چقدر می تونند پست باشند ،ارسلان نمونه ی بارزشون بود .مغزم پر شده بود ،امشب به اندازه ی کافی حرف بارم کرده بود ،اما جمله ی آخرش بیش تر شبیه تهدید بود تا تحقیر ...

سکوت طولانی شد که متوجه شدم ارسلان اومد کنارم نشست و گفت:

_مثل بچه آدم بشین زندگیت بکن ،من کاری به کارت ندارم ،تو هم با من کاری نداشته باش.

ارسلان رفت که بخوابه و من با دنیایی از اندوه تنها گذاشت.ندای درونم می گفت:

_خوب خره ،بی خیال شو دیگه ، اونم گفت کاری به کارت نداره ،زندگیت بکن ،همون طور که دوست داری...

نمی دونم کی خوابم برد که صبح با صدای ارسلان که می گفت:

_سوگل بلند شو یه صبحونه بده ،خبر مرگم دیر شده ،دیشب که یه شام درست حسابی ندادی بخوریم ،ضعف کردم.

همون طور که زیر لب غر میزدم ،بلند شدم :

_آره ارواح عمت ،من بودم نصفه شامی ها رو خوردم ،بترکی...

ارسلان درست پشت سرم وارد آشپزخونه شد و گفت

_باز داری زیر لب چی بلغور می کنی ؟تو کلا به من رسیدی از جغد به خروس جنگی تغییر هویت دادی

از تشبیهش نمی دونستم بخندم ،یا جوری بزمنش که صدای غاز بده...

ارسلان لبخندی زد و گفت:

_آها همین خوبه ...چقدر خوبه ساکتی ،مرحله ی بعدی به نگاه کردن هم می رسیم ،اون چشات صد تا فحش بارم کرده.

کلافه شدم و یهو یادم افتاد و گفتم:

_راستی مامان شب واسه شام دعوتمون کرده ،میای ؟؟

ارسلان با پرسش نگاهم کرد و گفت:

_معلومه میام !ها چیه دوس نداری من باشم ؟

خدایا این کلا دوست داره با من بحث بکنه ،همش میخواد تحریکم بکنه ،باهاش دهن به دهن بشم.

_کاملا بی ربط دوباره پرسیدم:

_میشه من زودتر برم ،مامان دست تنهاس ،کمکش بکنم ؟

ارسلان که سعی می کرد لقمه اش قورت بده گفت

_خواهران چیکاره ان ،تو ناسلامتی تازه عروسی ،فعلا باید ناز بکنی عوض کار

با تمسخر نگاهم کرد و مشغول صبحانه خوردن شد.

من اما هم چنان منتظر نگاهش می کردم که دوباره با جدیت سرش بالا آورد گفت:

_برو ،ولی سوگل کافی فقط حس کنم ،گرفتی چی میگم حس کنم ،چیزی از این خونه و اتفاقاتش
ببری اونجا بریزی رو دایره ،وای به حالت...

جنگی راه میندازم که دیگه خانوادتم تو صورتت نگاه نکنن.

ترسیدم ، تحمل این همه خشونت و بحث در توان من نبود ،ظرفیتم تکمیل شده بود ،من چاره ای
جز ارسلان و راهی جز سازش کردن نداشتم.

به خودم دلداری میدادم ،سوگل تو خوب باش ارسلان هم درست میشه.

با ضربه ای که به میزخورد از ترس تکونی خوردم که ارسلان دوباره پرسید:

_گرفتی چی گفتم !؟

سرم به علامت مثبت تکون دادم و متقابلا ارسلان هم همین کار کرد و گفت

_خوبه

ارسلان موقع رفتن گفت:

_بلند شو ،لباس بپوش تا یه جاهایی برسونمت.

از لطفی که می خواست در حقم بکنه ،تعجب کردم ،اما دلم میخواست ،تنهایی برم تا بتونم حداقل
اینطوری یکم قدم بزنم.

با تاخیر و کلی مکث برای اینکه چی بگم ،بهش برنخورده گفتم:

_چیزه ...من کار دارم ...آها باید برم دوش بگیرم و ظرف ها...

هنوز صحبتیم تموم نشده بود که ارسلان دستی تکون داد و گفت:

_خیلی خب بابا ، فقط حواست جمع کن ،تو ای محل همه من می شناسند.

بمیری ارسلان ،الهی کامیون از رو ماشینت رد بشه ،آخه چرا آنقدر تو پست فطرتی...

با حرص نگاهش کردم که گفت:

_مرحله بعدی نوبت چشمت...

احساس زندانی رو داشتم که برای چند ساعت بهش مرخصی دادند.

از اینکه می توانستم با خیال راحت برم بیرون ،خیلی خوشحال بودم.

آماده شدم و بعد خداحافظی با خاتون به سمت خونه مامان حرکت کردم.

دیدن آدم ها و بچه هایی که بی قید و شرط شاد بودند ،باعث شد احساس بهتری داشته باشم.

ویرترین مغازه ها ، لباس های شیک و کفش ها متنوع ،قند تو دلم آب می کرد ،همیشه دلم می خواست اونقدر پولدار باشم که با خیال راحت برم خرید کنم ،هر چی دوست دارم بگیرم

اما مجرد که بودم باید رعایت جیب بابا رو می کردیم حالا هم یه شوهر تخس مثل ارسلان که وقتی می خواست بره بیرون نپرسید ، پول داری یا نه!!

تمام سعی ام می کردم به چیزهای خوب فکر بکنم ، اما نمی شد یا من نمی توانستم...

،به هر چیزی که نگاه می کردم ،بیش تر به حسرت هام اضافه می کرد تا دل خوشیم به زندگی..

چشمم به یه کافه افتاد ، همیشه یکی از آرزو هام بود ،با شوهرم یه همچین جایی بیام ... دیدن زوج ها کنار هم دیگه با دست های گره کرده به هم ،نگاهم رو به سمت آسمون می کشوند ،انگار می خواستم بگم:

خدا حواست هست ،من جنبه ی محبت دیدن ندارم ،نزار چشمم به این صحنه ها پی افته ،بزار فکر کنم همه زن و شوهرها مثل من و ارسلان هستند.

یاد محبت های ارسلان قبل عقد افتادم ،آخه یهو چی شد و بیش تر دلم برای خودم سوخت ، سعی می کردم زیاد به این افکار بال و پر ندم ،خلاصه من هم آدمم می ترسیدم تبدیل بشم به یک آدم حسود که وقتی خودش از داشتن چیزی محرومه ، چشم این نداره ببینه بقیه خیلی بهترش دارن و لذت میبرن...

در افکارم غرق بودم که متوجه شدم رسیدم ، زنگ در خونه رو زدم و مامان در باز کرد ،خودم پرت کردم تو بغلش ،احساس می کردم خیلی وقته ندیدمش ،دلم براش تنگ شده بود.

صدای مامان که می گفت:

خفه ام کردی...

باعث شد خودم رو از مامان جدا کنم ،بعد کلی صحبت و خوردن چایی ،به اتاقم رفتم تا لباسم عوض کنم ،بغض کرده بودم ،چقدر دلتنگ این اتاق و خلوت خودم بودم ،اینجا امن ترین مکان برای من بود.

مامان صدام زد که برم پیشش

رفتم پایین که مامان با دیدنم گفت:

_باز رفتی چپیدی تو اتاقت ،بیا کلی کار داریم.

با لبخند گفتم:

_چشم مامان جون ، هر کاری هست بگو خودم مخلصتم

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_خوبه بابا آنقدر خودت لوس نکن ، بیا میوه ها رو ببر بشور.

تا شب که همه بیان ، من و مامان بیش تر کارها رو انجام دادیم.

فضای خونه پر شد از صدای صحبت و جیغ و داد بچه ها...

زنگ در به صدا در اومد ، معلوم بود ارسلان و خاتون اومدند.

دوباره دلهره به جونم افتاده بود...

در رو باز کردم ، خاتون تنها بود ، یه لحظه ترسیدم که نکنه ارسلان نیومده باشه ، با ترس و نگاهی

پر از سوال به خاتون خیره شدم که با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_سلامت کو ... یعنی فقط ارسلان مهمه !؟ نترس همین جاست ، رفته ماشین پارک کنه.

نفس راحتی کشیدم و در حالی که سعی می کردم لبخند بزنم گفتم:

_ببخشید ، سلام

همزمان مامان و سایر اعضای خونه هم برای استقبال اومدند ، که ارسلان داخل اومد.

ارسلان نگاهی به من انداخت و با صدای تقریبا بلندگفت:

_سلام سوگل خانم ، ما رو نمی بینی خوشحالی؟ ، معلومه ! از صبح رفتی ، نه زنگی ، نه غذایی

واسه شوهرت گذاشتی!

بعد به آرومی دم گوشم گفتم:

_باید به مامانت بگم ، موقع تربیت تو کم کاری کرده.

خندید.

همه کنجکاو به مکالمه ی ما نگاه می کردند ، مامان از سر آسودگی نفس راحتی کشید ، معلوم بود

از اینکه می بینه رابطه ی من و ارسلان با هم خوبه ، خیالش راحت شده.

برخلاف تصورم شب خیلی خوبی بود ، ارسلان خیلی گرم و صمیمی رفتار می کرد و از این بابت

خوشحال بودم که سعی می کنه ، کسی از اتفاقات بین ما باخبر نشه...

حالا با دیدن آرامش در نگاه مادرم و خاتون ، بیش تر از قبل مصمم میشدم که با صبر و حوصله ی

بیش تری با ارسلان کنار بیام و این زندگی بسازم.

ای کاش همیشه همین طور شاد و پرحرف بود ،اون وقت دیگه چیزی از خدا نمی خواستم.

نمی دونم قیافه ام چه شکلی شده بود که سمیرا به پهلوم زد و گفت:

_ها چیه ؟ آه می کشی !؟

ارسلان انگار حتی در اون شلوغی هم گوش هاش می شنید که با تعجب نگاهی به ما کرد و سعی کرد با نگاهی برام خط و نشون بکشه.

سریع با علامت منفی سرم تکون دادم و گفتم:

_نه ... چیزه یاد بابا افتادم ،واقعا جاش خالیه.

با این حرفم مامان بغض کرد و همه برای لحظه ای سکوت کردند.

دوباره جمع به حالت اولش برگشت، سمیرا و سارا هم ول کن من نبودند و مدام دم گوشم سوال هایی می پرسیدند که تا بنا گوشم قرمز میشد، من واقعا تو این جور مسایل صفر کیلومتر بودم ، کلی نصیحتم کردند و راهکار یادم دادند.

بالاخره وقت رفتن شد ،دلم می خواست شب بمونم ،در مورد ارسلان نمی دونستم ولی مامان هیچ وقت همچین اجازه ای نمی داد ،که دخترانش شوهر تنها بزارند ،ور دلش بمونند...

برق خونه رو روشن کردم و به سمت اتاق خواب می رفتم که لباس عوض کنم ،ارسلان درست پشت سرم وارد اتاق شد ، ترسیدم و بدنم می لرزید ،سعی می کردم به خودم دلداری بدم:

_سوگل دیونه شدی ،واسه چی می لرزی ،این شوهرت ،دیگه هر چقدر بد باشه ،بهت آسیبی نمی زنه.

که صدای ارسلان باعث شد به طرفش برگردم:

_با خواهرای عزیزت چی پیج می کردی ؟

صدام از ترس می لرزید اما تلاش کردم زیاد به چشم نیاد گفتم:

_هیچی ... چیز خاصی نبود ،باور کن

سعی کردم لبخند بزنم که عادی تر به نظر بیاد و ادامه دادم:

_حرف های زنونه ... نصیحتم می کردند...

ارسلان که معلوم بود هنوز به اون جوابی که می خواست نرسیده دوباره با پرسش نگاهم کرد و گفت:

_واسه همین حرف های زنونه بود ،که آه کشیدی!!!

آنقدر تو کفی سوگل خانم !؟!

نگاهش پاک نبود ، اذیتم می کرد ، عذاب می کشیدم

که ارسلان باز هم ادامه داد:

_ما به قراری داشتیم ،قرار شد مسایل ما فقط بین ما بمونه ،اون وقت تو ،پچ پچ می کنی ، آه می کشی!!

هر چی تو مغزته بریز بیرون ،چون اون وسط اونی که ضرر می کنه خودتی!!

اعتراف می کنم ،از ارسلان خیلی می ترسیدم و از بی آبرویی بیش تر ،ترس اینکه ارسلان با این چهره ی خوبی که از خودش نشون داده و توجه همه رو جلب کرده و جریان های قبل ، اگه مساله ای پیش می اومد ، همه من مقصر می دونستند.

با عجز گفتم:

_باور کن من چیزی نگفتم ، بخدا داشتند نصیحتم می کردند که چطور رفتار کنم ،لباس بپوشم ،آخه خواهرام فقط می دونند من چقدر تو این مسایل ضعیف ام ،حرف هاشون بیش تر به خاطر این بود که زندگی مون گرم تر بشه ،باور کن.

ارسلان موشکافانه نگاهی بهم انداخت و گفت:

_باشه ،باور می کنم

بعد هلم داد که افتادم روی زمین و شروع کرد در آوردن لباس هاش

با وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

_داری چیکار می کنی ؟

انگار نامحرم بود ،نمی تونستم بهش نگاه کنم...

ارسلان بلند می خندید و می گفت:

_سوگل خانم ،من شوهرتم خجالت نکش ،می خوام ببینم چقدر نصیحت ها رو جنابعالی اثر کرده ،دیشب که اصلا خوب نبود ی ،مثل حیوون ها چنگ انداختی...

اگه خوب باشی ،بیش تر اجازه میدم بری خونه خواهرات

مثل دیونه ها رفتار می کرد...

اشک تمام صورتم خیس کرده بود ،نه نازی و نه نوازشی دریغ از یک کلمه ی محبت آمیز ، در مقابل ارسلان بیش تر شبیه عروسکی بودم که توان دفاع از خودش نداره...

چهار ماه بعد...

گاهی وقتا دلت نمیخواد..

حرف بزنی..

بعضی دردا گفتن نداره..

فقط بغل کردن میخواد..

زندگی با ارسلان تو این مدت خیلی عادی و یکنواخت می گذشت. ارسلان اجازه نمی داد تو هیچ کلاسی شرکت بکنم ، چیزی بروز نمی داد ولی نسبت به جمع زن ها ، حس خوبی نداشت و اعتقاد داشت این جور جاها زندگی خراب کن هستند.

همه چیز باب میل ارسلان پیش رفت ، همسر مطیعی که کاری به کارش نداره ، هیچ وقت ازش نمی پرسه تا دیر وقت کجا می مونی ، چیکار می کنی ؟!

خاتون اما واقعا زن خوبی بود ، برای اینکه به خیال خودش راحت باشیم ، با جمع خانم ها در اکثر مسافرت های مذهبی و غیر مذهبی شرکت می کرد.

زیاد ازم چیزی نمی پرسید تا مبدا من خیال نکنم قصد دخالت در زندگی ما رو داره.

همه ی اینها باعث شد ارسلان فراتر از سیگار ، بوهای ناخوشایندی دیگه ای با خودش همراه بکنه و از این بابت اصلا حیایی نداشت.

وقت هایی که خاتون نبود ، ارسلان مست و لایعقل به خونه می اومد و اگه ازش حرف شنوی نداشتم زیر بار کتک باید جون می دادم.

درخواست های احمقانه که من بی چون و چرا فقط باید اطاعت می کردم.

شاید تن دادن به آغوش اجباری ارسلان تبدیل به عادت شده بود اما وقت هایی مست بود و چیزی نمی فهمید بارها اتفاق افتاده بود که من به اسم میترا صدا میزد.

تحمل کتک و تحقیر به مراتب برام خیلی آسون تر از شنیدن این اسم بود ، ارسلان تنها من از خودش متنفر نکرده بود ، حتی از میترا که تا به حال ندیده بودمش هم به شدت متنفر بودم.

خوابیدن کنار مردی که از تو یک آدم بی اعتماد به نفس ترسو ساخته بود ، حس نفرت و انزجاری در من بوجود می آورد که گاهی دلم می خواست بمیره و قاتلش من باشم!!!

به ظاهر همراهی عاشقانه قلمداد میشد ، اما وقت هایی که دستم رو گردنش قلاب می کردم ، تصور می کردم چقدر خوبه همین نقطه رو انقدر فشار بدم که دیگه نتونه نفس بکشه ... و اونقدر این تصورات بهم حس خوبی میداد که ، هر روزی به نحوی نقشه ی قتل ارسلان در ذهنم می کشیدم و لذت می بردم.

چند روزی بود حال جسمی خوبی نداشتم ، تهوع ، ضعف شدید ، خون دماغ هم به کلکسیون امراض نداشته ام اضافه شده بود ، روزی نبود که با سردرد از خواب بیدار نشم...

خاتون نبود، به مامان هم چیزی نمی گفتم، آرزو می کردم درد لاعلاجی باشه و من از این زندگی نکبت خلاص بکنه.

خیلی پوست کلفت بودم که تا به حال دووم آورده بودم.

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم، احساس می کردم، اونقدر به چشم هام فشار میاد که هر آن ممکنه از حدقه بیرون بزنه با همه ی این ها، حالت تهوع هم داشتم، به سمت دسشویی رفتم، بماند که چند بار تا اونجا روی زمین نشستم.

صدای زنگ در می شنیدم، اما جونی نداشتم بلند بشم تا در باز کنم، همزمان گوشی هم شروع کرد به زنگ خوردن.

شبیه بچه ای که تازه حرکت کردن یاد گرفته. چهار دست و پا به سمت تلفن رفتم.

مامان بود جواب دادم، نای حرف زدن نداشتم صدای مامان می شنیدم که می گفت:

_ الو... سوگل خونه نیستی؟ آقا ارسلان می گفت جایی نرفتی، چرا در باز نمی کنی؟

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

_ ما... مان... دارم... می... میرم...

دیگه چیزی نفهمیدم...

با احساس سوزش در دست هام، چشم هام باز کردم، مامان که با نگرانی خیره نگاهم می کرد...

چقدر خوابم می اومد، با بی حالی پرسیدم:

_ چرا من آوردید بیمارستان؟

مامان که انگار بدترین خاطرات عمرش داره تصور می کنه، با ناراحتی گفت:

_ الهی من قربونت برم، مردم زنده شدم سوگل، زنگ زدم برات فقط شنیدم گفتی دارم می میرم

...نفهمیدم دیگه چیکار کردم از پسر همسایه خواستم در باز کنم، اومدم داخل دیدم بیهوش رو زمینی، از کی آنقدر حالت بده، چرا صبح به ارسلان نگفتی؟!

ارسلان، چه واژه ی غریبی، این مرد، به ظاهر شوهر من، ولی از هفت پشت غریبه هم بدتر بود، تحمل این وضع زندگی برام سخت شده بود، آگه به این شرایط ادامه میدادم قطعاً کارم به دیونه خونه می کشید.

یادآوری کارهای ارسلان، باعث شد نتونم خودم کنترل بکنم و بزخم زیر گریه، مامان که حسابی که ترسیده بود گفت:

_ خاک بر سرم چی شده، خوب شی مامان، زنگ زدم آقا ارسلان هم گفت زود خودش می رسونه!

با عجز گفتم:

_چرا به اون زنگ زدید ، همه ی این بلاها رو خودش سرم آورده ، حالا بیاد اینجا بگه چند مَنه!!
مامان که معلوم بود متوجه منظورم نشده با صدایی که تحلیل رفته بود پرسید:

_یعنی چی؟! دیونه شدی!

گریه امون نمی داد ، بغضی که چند ماه اجازه ندادم جاری بشه ، حالا راهش پیدا کرده بود ، با هق هق حرف میزد:

_مامان ارسلان خیلی ادیتم می کنه ، مثل دیونه هاست ، کتکم میزنه ، وقت هایی که خاتون نیست ، مست میاد خونه...

مطمئنم در اون لحظه اونقدری که از مشروب خوردن ارسلان شوکه شده بود ، از کتک خوردن من تعجب نکرد ، محکم به صورتش زد وگفت:

_خاک بر سرم ، تو تا حالا چرا حرف نزدی ، اون خاتون پس اونجا چیکاره اس ؟
با درماندگی گفتم:

_خاتون خیلی خوبه ، وقت هایی که نیست ارسلان میشه یه آدم دیگه ، فقط عذابم میده ، بهم می گفت : مادرش مریض بخوام پیشش از مشکلاتمون بگم و حالش بد بشه...

ترسیدم مثل بابا بشه ، من دیگه طاقت ندارم یکی بخاطر من...

دیگه نتونستم و فقط گریه کردم.

با عجز چادر مامان گرفتم و گفتم:

_تو رو خدا نجاتم بده ، اون روانی ، تعادل نداره...

مامان که حساسی شوکه شده بود، فقط نوازشم می کرد و سعی می کرد آروم بکنه.

در اتاق به صدا در اومد و صدای نحس ارسلان به گوشم رسید:

_سلام ، چه اتفاقی افتاده...

مامان زیر لب ، لا اله الا ... گفت و بعد به طرف ارسلان چرخید و خیلی آروم فقط سلام کرد.

من خودم تو بغل مامان جمع کرده بودم ، حالا که بر خلاف میل ارسلان عمل کرده بود ، بیش تر از قبل ازش می ترسیدم.

بوی تنش حالم بد می کرد ، بدنم می لرزید...

ارسلان دوباره پرسید:

_چرا اینطوری نگاه می کنید ، رو به مامان گفت:

_ نمی خوانین بگید چی شده ؟

صدای پرستار و دکتر ، فرصتی بود برای من که به خودم و وحشتی که به جونم افتاده بود ، مسلط بشم ، دکتر اومد کنارم گفت:

_ همیشه آنقدر فشار بالایی ؟ خدا بهت رحم کرد ، از این به بعد باید بیش تر مراقب خودت باشی و به غذاهایی که میخوری اهمیت بیش تری بدی.

مامان با نگرانی گفت:

_ پدرش هم فشار داشته ، شاید ارثی باشه...

دکتر گفت:

_ خوب بهتره به یک متخصص زنان مراجعه بکنه ، تا ایشون با انجام آزمایشات تخصصی تر داروهای مورد نیاز و اینکه خطری برای دخترتون و بچش نداشته باشه ، معرفی بکنه!

خشکم زد ، نه تنها من ، ارسلان و مامان هم سکوت کردند و حرفی نمی زدند ، از چهره ی هر سه ی ما مشخص بود ، از وجود این بچه چقدر شوکه و ناراضی بودیم...

دکتر زیر کاغذ رو امضا کرد و با گفتن مرخصی ، ما رو با دنیایی از بهت ، ترس ، اعتراض و نخواستن تنها گذاشت.

بالاخره ارسلان به حرف اومد و گفت:

_ تا تو لباس بپوشی ، من برم حسابداری

مامان در اون شرایط که خودم هم گیج بودم شروع کرد به سرزنش کردن:

_ الان چه وقت بچه دار شدن تو بود ، همیشه با کارهات آدم عاجز می کنی ، الان با این بچه می خوای چیکار کنی!!

من هنوز باورم نمی شد بچه ای در کار باشه که حالا بخوام ادامه ای برای اون تصور بکنم...

ارسلان وارد اتاق شد و گفت:

مامان اول شما رو می رسونم.

مامان با جدیت به ارسلان گفت

_ من بچم با تو جایی تنها نمی فرستم ، یتیم گیر آوردی ، کتکش میزنی !! مظلوم تر از دختر من پیدا نکردی..

ارسلان که حسابی جا خورده بود گفت:

_ کی این چرندیات تحویل شما داده ، این حرف ها چیه!!

مامان با صدای آرومی گفت:

_اصلا فکرش رو هم نمی کردم ،همچین آدمی باشی آقا ارسلان...

آخه دختر من چه بدی در حق شما کرد ،خودش کم از مرگ پدرش عذاب کشید ، حالا شما از ضعفش استفاده کردی و سرکوفت میزنی!

ارسلان عصبی گفت:

_این دختر مشکل داره ،بعد به من نگاه کرد و گفت:

_من کی تهدیدت کردم ،من اصلا باهات کاری دارم

با گریه گفتم:

_اونقدر مست شدی ،مغزت تحلیل رفته!!

مامان گفت:

_میاد خونه خودم ،تا تکلیفش روشن بشه!!!!

ارسلان که به شدت عصبانی بود و سعی می کرد خودش کنترل کنه رو به مامان گفت:

_زنم بفرستم خونه شما!یادتون رفته دکتر چی گفت ،اون حامله اس ؟خودم مواظبش هستم ،زنگ میزنم ،مامانم بیاد.

مامان با درماندگی گفت:

_اینطوری پسر خوب ؟ با کتک!!

اما من در دنیای دیگه ای بودم ،شاید تا قبل از اینکه بفهمم باردارم ،احساس می کردم ،وضعیت الانم تلنگری بود که یه جوری از کسی کمک بخوام تا از این وضعیت خلاص بشم.

فهمیده بودم سکوت من ،تنها باعث نابودی من شده...

بحث مامان و ارسلان هم چنان ادامه داشت ،اما بالاخره زور مادرم چربید و قرار شد من به خونه ببره.

موقع پیاده شدن ارسلان صدام زد و مامان چند دقیقه ای ما رو با هم تنها گذاشت ،ارسلان سعی می کرد خیلی خونسرد باشه اما فقط من می تونستم خشم پنهون شده در چشم هاش ببینم ،ارسلان با جدیت اما آروم گفت:

_یه چند روز اینجا می مونی ،بعد میام دنبالت ،خوش ندارم زیاد ور دلت مامانت بمونی ، کار خوبی نکردی سوگل ،پا رو دم ارسلان گذاشتی ،فقط به خاطر وضعیت الانت حرفی نمی زنم ،چیزی بهت نمی گم.

با تمسخر بهش نگاهی کردم و گفتم:

_پا رو دمت گذاشتم اینی، نزارم ببین چی میشی؟! زیاد از حد خوشحال نباش، بچه ای که حاصل تفکرات مسموم تو، نمی خوام. چون حس می کنم من مادرش نیستم. بغض کردم و سریع از ماشین پیاده شدم.

بیشتر اتفاقات بین خودم و سهیل برای مادرم تعریف کردم و مامان اولش کلی بخاطر این حماقت کلی حرف بارم کرد.

من اما فقط به حال بخت بدم زار میزد.

مامان که از گریه های من کلافه شده بود با عصبانیت پرسید:

_آنقدر آبغوره نگیر، خودت انتخاب کردی، حالا میخوای چیکار کنی؟!!

با حرص زیر لب گفتم:

_من ارسلان از کجا می شناختم، شما گفتید خوبه، تایید شده!! اون زینب خانم مدام می گفت ارسلان فلان... بهمان... حالا میگی من انتخاب کردم.

مامان جوش آورد و گفت:

_چاقو گذاشتیم زیر گلوت، که حتما زن این مرد بشی، اگه همون اول می گفتی، چطور رفتار می کنه، نمی زاشتیم آنقدر از سادگی و حماقت تو سوء استفاده بکنه.

دیونه شدم و با فریاد گفتم:

_آنقدر به من نگید احمق، ساده... من فکر کردم می تونم، برای اینکه به خودم ثابت کنم احمق نیستم، می تونم این زندگی با صبر و حوصله درست کنم، اما ارسلان نمی خواد. روز به روز هم بدتر میشه...

مامان کفری شد و گفت:

_خدا بگم چیکارت کنه، ما آبرو داریم، چته داد میزنی.

دیدم عرضه نداشتم، حالا یه بچه هم پس انداختی!!

درمانده شده بودم، ای کاش نازا بودم، بچه بیاد چیکار کنه، از بی محبتی پدر و مادرش، اونم بشه یه عقده ای تو سری خور، که واسه یه ذره محبت، پس بیافته...

با مشت به شکمم می کوبیدم و می گفتم:

_نمی خوام، من این بچه رو نمی خوام...

با التماس به سمت مامان رفتم و گفتم:

_چیکار کنم ،کجا برم می خوام بندازمش ،چی بخورم...

ها...زعفرون زعفرون خوبه ،مامان زعفرون داری ؟؟؟!!

بلافاصله به سمت حیاط رفتم و شروع کردم به دویدن ،مامان انگشت به دهان به من نگاه می کرد.

از روی تاسف سری تکون داد و جلوی راهم را سد کرد و گفت:

_سوگل تو چته؟ می خوای این بچه رو بکشی ،با عذاب وجدان بعدش چیکار می کنی؟! عذابش تا عمر داری ولت نمی کنه !تو که آنقدر تحمل کردی ،شاید اومدن این بچه یه معجزه باشه ؟

با ترس به مامان نگاه کردم و گفتم:

_یعنی میخوای برم گردونی ؟من بفرستی پیش اون روانی ؟اون این دفعه جنازه ی من تحویلتون میده!!

مامان لب هاش گاز گرفت و گفت:

_خدا نکنه ،مگه شهر هرته ؟یه چند روز اینجا بمون ،سهیل می فرستم ،پی ارسلان ،باهاش اتمام حجت بکنه..

تقریبا همه از اتفاقی که بین من و ارسلان افتاده بود ، باخبر شده بودند ،خاتون که نمی دونست بخاطر جریان ارسلان ناراحت باشه و یا ذوق و شوق نوه دار شدنش رو بروز بده.

هر کس به نحوی به سراغم می اومد و نصیحتم می کرد ،مجموع همه ی نصیحت ها این بود که بخاطر بچه هم که شده گذشت داشته باشم ،شاید ارسلان درست بشه و قدم این بچه مهر من و زندگی با من به دلش بندازه...

اما من در ذهنم نقشه ی می کشیدم چطور می تونم از شر این بارداری ناخواسته خلاص بشم تا تنها دلیل پیوند من و ارسلان از هم گسسته بشه.

جایی رو بلد نبودم ،اما بالاخره باید قدمی بر می داشتم ،از مامان خواستم مقداری پول بهم قرص بده مامان اولش زیر بار نمی رفت و می خواست خودش هم باهام بیاد ...اینطوری نمی تونستم کاری پیش ببرم ،بخاطر همین وقتی مامان در آشپزخونه مشغول کار بود ،از فرصت استفاده کردم و کیفش پول برداشتم.

از استرس تمام بدنم می لرزید و به سختی نفس می کشیدم ،تهوع بی موقع هم به سراغم اومده بود ، به هر جون کندنمی بود آماده شدم و به آرامی از خونه فرار کردم...

صدای مامان که مدام دنبال من می گشت به گوش می رسید باید هر چه سریعتر از اونجا می رفتم ،حالم خیلی بد بود اما هدفی که بخاطرش دست به همچین کاری زدم برام مهم تر از هر چیزی بود.

سرعتم بالا بردم تا به خیابون برسم که صدای بوق ماشینی توجهم جلب کرد ، سرم بلند کردم که باچشم های متعجب و پر از سوال ارسلان مواجه شدم ، ارسلان می خواست از ماشین پیاده بشه و به طرفم بیاد ، صدایی تو ذهنم فریاد زد:

_فرار کن ... فرار کن

پاهام توان نداشتند ، اما می دویدم ... من نمی خوام بخاطر بچه پاسوز ارسلان بشم ، من هیچ رشته ی محبتی با این بچه ندارم ، محبت این بچه به نام میترا بوده ، نه سوگل!!
تمام این تفکرات به من قدرت می داد ، مصمم تر و پرقدرت تر فرار کنم.

ارسلان پشت سرم می اومد ، کوچه پس کوچه ها رو طی کردم و پشت دیوار یک خونه پنهان شدم ، لرزش گوشیم حس می کردم ، می دونستم یا ارسلان یا مامان...

نفس نفس میزد و چشم هام سیاهی می رفت که ، صدای آشنایی به گوشم رسید ، اما نمی تونستم باور کنم ، احساس کردم توهم زدم و اهمیتی ندادم

اما دوباره صدایش شنیدم که می پرسید:

_حالتون خوبه ؟ مشکلی پیش اومده ؟!

نه امکان نداره ، سرم بالا آوردم که چشم در چشم هم شدیم ، مهرداد از تعجب خشکش زده بود و من با نگاهی خیره و پر از بغض به مرد روبه روم خیره شدم.

وضعیت من گویای همه چیز بود ، چهره ای که از فرار و استرس خیس عرق شده بود و چشم های غرق در اشک و التماس...

اما از نگاه ارسلان آتیش می بارید ، با نفرت نگاهم کرد و می خواست از کنارم رد بشه که صدای ارسلان هر دوی ما رو برای لحظه ای میخکوب کرد.

_هرزه ی کثافت ، پس با این قرار داشتی ؟!

مهرداد بدون هیچ عکس العملی می خواست رد بشه اما..

خدایا مگه من بنده ات نیستم ، چه گناهی کردم که مستحق این همه عذاب باشم.

دعوی ارسلان و مهرداد شدت گرفته بود ، من اما مثل جنازه ها روی زمین افتاده بودم و فقط گریه می کردم.

مهرداد سعی می کرد ارسلان قانع بکنه این دیدار اتفاقی بود و چیزی بین ما نیست ، اما ارسلان فریاد میزد و فحش های رکیک میداد.

دیوانگی ارسلان به اوج خود رسیده بود و برای لحظه ای چشمم به شی براقی در دستان ارسلان افتاد که توجهم جلب کرد ، بار دیگه پلک زدم و با دیدن چاقو در دستان ارسلان وحشت زده به طرفش رفتم ، سعی کردم ، برای ارسلان توضیح بدم ، اشتباه متوجه شده اما ارسلان موهام گرفت و

پرتم کرد روی زمین و به سمت مهرداد هجوم برد ،نفمیدم چه اتفاقی افتاد اما مهرداد که بی حال روی زمین افتاد و از بین انگشتان دستش خون چکه می کرد ،باعث شد درد خودم فراموش کنم و به سمت مهرداد برم ،مردم که انگار فیلم سینمایی تماشا می کردند،هیچ کس کمکی نمی کرد ،بعضی هم با اون گوشی ها مسخره فیلم می گرفتند.

مهرداد تو هم من مثل چقدر بدشانسی ،آرامش برای من و تو حروم...

به سمت مهرداد رفتم و با فریاد گفتم:

_آمبولانس خبر کنید ؟

چشم چرخوندم تا ارسلان پیدا کنم که از بین جمعیت زنی گفت:

_اااا...فرار کرد!

آمبولانس از راه رسید و مهرداد که بیهوش شده بود سوار کردند ،من هم کنارش نشستم ،به سمت بیمارستان رفتیم.

مهرداد سریعاً به اتاق عمل بردند ،پرستار کلی سوال می پرسید اما شبیه آدم های مجنون فقط نگاهش می کردم ،چی باید می گفتم ،من چیزی در مورد مهرداد نمی دونستم.

با پلیس تماس گرفتند و از من خواستند تا پلیس بیاد هم اینجا بمونم.

چشمم به تابلوی اعلانات بیمارستان افتاد و نام پزشکی که من برای دسترسی به اون از خونه فرار کردم.

_متخصص زنان و زایمان مهتاب عزتی

بعد از انجام اقدامات اولیه ،وارد اتاق دکتر شدم.

چقدر چهره ی آرام و زیبایی داشت ،دست خودم نبود ،اما در آنی تمام وجودم پر از حسرت شد و شروع به گریه کردم.

دکتر از جاش بلند شد و گفت

_دختر خوب چرا گریه می کنی ، درد داری ،؟می تونم کمکت بکنم !؟

احساس نمی کردم متخصص زنان باشه ،بیشتر شبیه یک مشاور دلسوز بود که خیلی آرام و با دقت به حرف هام گوش می کرد.

حرف هام که تموم شد با التماس ازش خواستم کمک کنه این بچه رو سقط بکنم.

دکتر با تعجب بهم نگاهی کرد و گفت:

_چیکار کنی ؟می دونی من چقدر مریض دارم که کلی هزینه می کنن ،بچه دار بشن اما اتفاقی نمی افته ،حالا تو میخوای این بچه رو بندازی.

بشین اول معاینه ات بکنم... ببینم چند وقتته ،صدای قلب کوچولوت بشنوی ،شاید نظرت عوض شد.
با جدیت گفتم:

_نه ،نمی خوام هیچی در موردش بدونم.

دکتر با دقت نگاهم کرد و پرسید

_مطمئنی؟

با سر حرفش تایید کردم و گفتم:

_باشه من بهت کمک می کنم ،اما نه سقط ،فعلا چیزی بهت نمی گم. قبلش باید مطمئن باشم
،راستش گفتمی؟ آدرس خونتون بده.

با تعجب پرسیدم:

_اونجا برای چی ؟

دکتر گفت:

_به من اعتماد کن.

دلم بدجور شور میزد ،دلشوره عجیبی داشتم .فکرم مثل پرنده ای بود که در یه فضای بسته گیر
کرده و مدام خودش به هر طرف می کوبه تا بالاخره راه خلاصی پیدا بکنه.

اگه بره مامانم و ارسلان بیاره ،چیکار کنم ؟؟

نکنه این خانم دکتره به ظاهر دکتر باشه و بچه ها رو می گیره و می فروشه!!

عذاب وجدان شدیدی به سراغم اومده بود ، یک لحظه پشیمونی به سراغم اومد که قید همه چی
بزنم و برگردم پیش مامان ،اما تحمل این شرایط با اتفاقی که چند ساعت پیش افتاده بود خیلی سخت
بود.

مطمئن بودم اگه برگردم ارسلان همین یک ذره اعتمادی رو هم که به من داشت از بین رفته و
زندگیم از اینی که هست جهنمی تر میشه...

غرق در افکارم دنبال راه چاره می گشتم که متوجه شدم پرستار من رو به پلیس نشون داد.

خداوشکر مشکل مهرداد خیلی حاد نبود ،بخاطر داروهای بیهوشی به خواب عمیقی فرو رفته بود.

پلیس کنارم اومد و ازم خواست توضیح بدم چه اتفاقی افتاده ،من هم بی کم و کاستی جریان تعریف
کردم و آدرس محل کار و خونه رو بهشون دادم.

ذره ای از این کارم ناراحت نبودم ،حداقل یه خرده از توهین هایی که ارسلان به من کرده بود
،جبران می شد.

مهتاب همون خانم دکتر ،به سراغم اومد و ازم خواست باهاش برم ،سوار ماشین شاسی بلندش شدیم ، شاید اگه سوگل چند ماه قبل بودم اونقدر از این اتفاق هیجان زده میشدم که توجه همه بهم جلب میشد و می فهمیدن بار اول سوار همچین ماشینی شدم.

اما آنقدر ذهنم مشغول سرنوشت نامعلوم بود که هیچ چیز برام جذاب نبود.

کم کم محیط به نظرم آشنا اومد ،با ترس پرسیدم:

_میخواین چیکار کنین ؟ تحویل مامانم بدید ،مامان من خرج خودش به زور با حقوق بابام در میاره. پول نداره به من برسه ، من ازتون خواستم کمک بکنید ،این بچه بیاد بدبختی بکشه که چی ؟فقط واسه اینکه بفهمه مامانش آدم شکرگزاری بود؟ پدر نمی خواد؟! پدر لات میخواد چیکار بکنه ؟

اشکم سرازیر شد که مهتاب یه گوشه ای نگه داشت ،دستش روی دستم گذاشت چقدر در مقابل سرمای تن من اون گرم بود ،با دقت به من نگاه کرد و گفت:

_من اول باید مطمئن بشم ،همه چیز همونی که تو واسم تعریف کردی !بعد میگم میخوام چیکار بکنم ،مطمین باش قصد من فقط کمک به خودته .به من اعتماد کن ، حالا هم آنقدر گریه نکن ،خسته نشدی ؟

با التماس بهش نگاه کردم و گفتم:

_من هیچ دروغی به شما نگفتم ،کمکم کنید ،من خیلی تنهام ،هیچ حامی ندارم ،خوهرام و برادرم همه سرشون گرم زندگی خودشون ،من نمی خوام زیر بار منت اونها باشم.

خانم دکتر فقط به گفتن ،آروم باش ،اکتفا کرد و از ماشین پیاده و به سمت خونه مامان رفت.

دلشوره عجیبی داشتم ،اما به جای اعتماد به مهتاب ،به خدا توکل کردم ،که گوش و چشم و زبونم بشه و نزاره راه غلط انتخاب بکنم.

صدای موزیک ماشین هم انگار می خواست با من حرف بزنه ،گوش می کردم و اشک می ریختم و چشم انتظار بودم تا ببینم قراره چه اتفاقی بیفته!

نگاهم خیره به در بود تا مهتاب هر لحظه در باز کنه و بیرون بیاد که یکدفعه در باز شد و مامان سراسیمه بیرون اومد ،انگار دنبال چیزی می گشت ،که با اومدن مهتاب و نشون دادن جایی که من در ماشین بودم ،فهمیدم گفته من اینجا هستم.

من چقدر احمق بودم که گول این خانم دکتر خوردم ،حتما فکر کرده دسته گل به آب دادم اومده من تحویل مادرم بده ،سوگل احمق تا تو باشی گول ظاهر و تحصیلات آدم ها رو نخوری.

مامان با سرعت به طرفم اومد و در ماشین باز کرد و با عصبانیت گفت:

_تو از کی آنقدر سرخود شدی ؟ من تو رو این جور تربیت کردم ،با کف دست هایش آروم هلم داد و گفت:

_تو میخوای بچت بفروشی، خجالت نمی کشی؟ از خدا نمی ترسی!

با تعجب به مهتاب نگاه کردم، لال شده بودم و اصلا نمی دونستم باید چی بگم؟ بچه رو بفروشم؟ من می خوام این بچه پا به دنیا نزاره.

مهتاب پا در میانی کرد و گفت:

_حاج خانم، دختر شما از چیزی خبر نداره، من اومدم اینجا که فقط مطمئن بشم چقدر حرف هاش صحت داره، من قصد کمک بهش دارم!

مامان با حرص گفت:

_مگه من مردم! خودش شوهر داره، جواب ارسلان چی میخوای بدی؟

من گیج شدم رو به مهتاب پرسیدم:

_اینطوری می خواستید کمک کنید، من با یه شکم گنده بیرون راه بیافتم، بعد نه ماه بگم، آی مردم بیاید بچم حراج کردم؟؟؟

مهتاب از روی تاسف سری تگون داد و گفت:

_شما اشتباه می کنید، بزارید من توضیح بدم بعدش اختیار دارید قبول بکنید یا نکنید.

مامان سریع گفت:

_لازم نکرده، پیشنهاد خودت نگره دار، واسه کس دیگه، سوگل بیا بریم.

من اما سر جام ایستادم و گفتم:

_می شنوم.

مامان وا رفته نگاهم کرد و گفت:

_این ها کلاهداردان، بچه رو بدی دست اینا، بزارن سر چهار راه گل بفروشه!!

لحظه ای قلبم از این اتفاق به درد اومد که مهتاب سریع گفت:

_نه به قرآن، بزارید من حرف بزنم. من یه دوست دارم شوهرش وکیل و خودش پزشک، اون ها ده سال به هر دری زدن نتونستن بچه دار بشن، کلا بی خیال قضیه شدند. امروز که سوگل دیدم سریع دهنم جرقه زد سمت اونها، باهاش تماس گرفتم در مورد تو بهش گفتم، فقط ازم خواست مطمئن بشم حلال زاده اس، سوگل تو اونها رو به ارزوشون می رسونی، اونها هم از نظر مالی ساپورتت می کنن، تازه شوهرش می تونه کمکت بکنه، بدون هیچ دردسری از ارسلان جدا بشی!

مامان به جای من جواب داد:

_لازم نکرده، ما آبرو داریم، اونها که آنقدر پول دارند چرا از بهزیستی بچه نمیارن؟

مهتاب گفت:

_هیچ کدومشون وقت نداشتند، یه جورایی، هنوز هم منتظرند معجزه بشه، خودشون بچه دار بشن.
من خیلی اصرار کردم... نظرت چیه سوگل؟؟

_با بغض گفتم:

_من فقط می خوام از دست ارسالن خلاص بشم!!

مامان که حسابی کفری شده بود گفت:

_سوگل نگو قبول می کنی!! به خدا به فاطمه ی زهرا قبول بکنی، میری و فراموش می کنی
خانواده ای داری!!

وا رفتم و گفتم:

_مامان

مامان ازم رو برگردوند، بغض کردم و گفتم:

_بیست و یک سالمه، هیچ وقت رو حرف شما حرف نزدم، اما همش دود همه آتیش هایی که
اطرافیان به زندگیم انداختن به چشم خودم رفت، کتک خوردم، آخ نگفتم تا مبادا قلب خاتون درد
نگیره... شوهرم تو خیابون بخاطر غیرت روسری از سرم انداخت موهام کشید، موهایی که یه
عمر یادم دادید نامحرم نبینه!

مامان خسته شدم، پیر شدم، بخدا نمی خوام دلت بشکنم، ولی...

میخوام قبول بکنم، چون پول نیاز دارم، امنیت لازم دارم. این بچه هم یه جای خوب میره، بهتر از
اینه پدر و مادری مثل ما داشته باشه.

مامان که معلوم بود بغض کرده، سعی کرد رو حرفش بمونه و گفت:

_خیلی خب، بیا وسایلت جمع کن و برو و فراموش کن خانواده ای داری....

مهتاب سعی کرد میانجیگری بکنه، اما مامان اون رو کنار زد و به سمت خونه رفت.

لرزش بدن و پاهام کاملاً مشخص بود، وجدانم می گفت، سوگل نکن، آه مادرت دامنِت رو می گیره
...

اما پیشنهاد های مهتاب وسوسه ام کرده بود، خلاص شدن از دست ارسالن بزرگترین خواسته ی
من بود.

من این مسیر انتخاب کردم، خوب یا بد تا آخرش می رم...

به سمت خونه رفتم که مهتاب صدام کرد و گفت:

_ سوگل جان ،این تصمیم خیلی مهمه ،سعی کن خوب و درست فکر بکنی ، من از طرف دوستم و شوهرش بهت اطمینان صد در صد میدم ،حتی می تونم آدرس بدم ،برای تحقیق که خیالت راحت باشه.

در دلم به حرفش نیشخندی زدم ،من خسته تر و ناتوان تر از اون بودم که بخوام کاری انجام بدم ،الان درست شبیه آدمی بودم که داره غرق میشه و به هر چیزی که گیرش بیاد چنگ میزنه تا راه نجاتی پیدا بکنه.

به آرومی گفتم:

_منتظرم می مونید تا وسایلم جمع بکنم !؟

مهتاب لبخند زد که از نظرم تلخ بود ،بغض داشت و گفت:

_حتما ،فقط سعی کن دل مادرت بدست بیاری ،بزار دعاش بدرقه ات بکنه.

با سر باشه ای گفتم و وارد حیاط شدم ،مامان دیدم که رو پله نشسته و داره گریه می کنه ،کنارش رفتم و زیر پاش زانو زدم ،ب*و*سه ای روی پاهاش نشوندم و من هم گریه کردم ،فقط تونستم بگم :

_مامان حلالم بکن.

مامان زار زد:

_سوگل نکن مادر ،خودم می رم کلفتی خرج بچت در میآریم ،گور بابای ارسلان نمیزارم دستش بهت برسه ،سهیل هست ،خواهرات هستند.

با گریه گفتم:

_خواهر و برادر من الان که می دونند وضعیت من چیه ،چیکار کردند برام ،جز اینکه هی سرکوفت بزنند زن نبودی و بلد نبودی دل شوهرت بدست بیاری!

بچه بیاد درست میشه!

مامان خودت گول نزن ،طالع من نحس ،بزار برم تا این طالع نحس دامن تو رو هم نگرفته...

فقط برام دعا کن ،تو رو روح بابا ،آه نکش ،عاقم نکن...

مامان گریه می کرد ،من اما شبیه روح سرگردانی کل خونه رو گشتم ،،به عکس بابا خیره شدم ،به اتاقم به خلوت تنهاییام ،به دیوارهایی که شاهد دلتنگی های من بودند.

دیگه هیچ فرقی برام نداره ،دیگه هیچ چیز برام مهم نیست.

مامان از پشت سرم پرسید:

_سوگل اگه خلاف کار باشند ،بلایی سرت بیارند من از کجا پیدات بکنم.

با لبخند به سمت مامان رفتم ، بغلش کردم و گفتم:

_نترس ،بادمجون بم آفت نداره ،،،فقط برام دعا کن.

مامان همون طور که اشک می ریخت گفت:

_حالا که داری میری ،به این زودی ها برنگرد. مطمئنا ارسال ول کن تو نیست ،اما هر چند وقت یکبار بهم زنگ بزن .من چشم انتظار نزار..

همدیگر بغل کردیم و اشک ریختیم ،برای سرنوشتی که ذره ای با ما مهربون نبود...

پای رفتن نداشتم...

قدم اول با ترس برداشتم

قدم دوم با شک

قدم سوم بغض

احساسم سرکوب کردم ،فکر نکردم ، به پشت سرم نگاه نکردم و رفتم...

نگاهم فقط به آسمون بود و خدایی که گفته بود از رگ گردن بهم نزدیک تره...

با قدم هایی لرزان خودم به ماشین مهتاب رسوندم ،میدونم ریسک بزرگی کردم و صرفا از روی اعتماد به دکتر بودن مهتاب ،پیشنهادش قبول کردم.

صدای مهتاب من از فکر بیرون آورد که پرسید:

_مطمئنی ؟سوگل اگه یه ذره مهر این بچه و زندگیت به دل داری ،این کار نکن!!

حالم خراب بود و مهتاب با سوالاتش بیش تر ،باعث میشد عذاب وجدان بگیرم و پشیمون بشم سرم پایین نگه داشتم و گفتم:

_من عاشق بچه هام ،همیشه مشتاق بودم تو مهمونی ها بچه ها دورم جمع بشن و باهاشون حرف بزنم.

اما الان نسبت به بچه ی خودم حسی ندارم ،از خودم متنفرم ،از ارسال متنفرم که باعث شد تو همچین موقعیتی قرار بگیرم.

گریه امونم بریده بود ،اما دلم می خواست حرف بزنم ، عذاب وجدان داشت دیونه ام می کرد ، دلم می خواست کارم توجیه بکنم تا آروم بشم و یکی بهم بگه حق داری سوگل ،تو کار اشتباهی نکردی...

ادامه دادم:

_حقیقت زندگی من دیدید ، تو رو خدا اگه قراره از اینی که هست بدبخت تر بشم ، بی خیال من بشید .

مهتاب دوباره دستم گرفت و گفت:

_بهم اطمینان کن ، حالا آنقدر گریه نکن ، اول بریم یه جایی یه چیزی بخوریم ، ساعت هشت قرار گذاشتم.

با وحشت گفتم:

_با کی!!

خندید و گفت:

_با دوستم و شوهرش ، اسم دوست من مهرنوش ، شوهرش هم محمد...

آدم های خوبی هستند...

سوگل با این انتخاب ، آینده ی خودت و اون بچه رو تامین می کنی!

با حسرت آهی کشیدم و گفتم:

_امیدوارم

به سمت یک رستوران در بالای شهر رفتیم ، خیلی زیبا بود ... در مقابل آدم هایی که اونجا بودند ، سر و وضع من خیلی مسخره بود و به چشم می اومدم ، بعضی با تمسخر نگاهم می کردند و بعضی با تعجب ، خودم هم می دونستم جای من اینجا نیست ، گوشه ترین مکان برای نشستن انتخاب کردیم که گوشه مهتاب زنگ خورد.

_الو ، سلام مهرنوش جان ،

...

_آره عزیزم ، ما همون پاتوق همیشگی هستیم ، شما کجایید ؟

...

_||| پس نزدیک ما هستید ، باشه عزیزم منتظرم.

تماس قطع کرد و گفت:

_نه به اون ناز اول ، نه به حالا که دارند با عجله میان ، راستش من آنقدر ازت تعریف کردم ، فک کنم ، التماس هم بکنن ، بچه رو بهشون بدی.

با تردید پرسیدم:

_دارن میان اینجا ، من اصلا آمادگی ندارم ، سر و وضعم نگاه کنید ، لباسم...

مهتاب لبخند دل نشینی زد و گفت:

_نگران نباش، بزار قرار ها اوکی بشه، برو کلی لباس شیک بخر... ورق برگشته سوگل، به آرزوهات فکر کن...

مشغول صحبت بودیم که زن و مرد جوانی دیدم که به سمت ما می اومدند، چقدر به هم می اومدند، جوان، زیبا، خوش لباس و متشخص...

خدا به بعضی همه چیز دادی به بعضی ها مثل من هیچی ندادی...

زبونم گاز گرفتم و گفتم:

_ناشکری نکن، چهار ستون بدنت سالم، باقی چیزها بدست میاد...

صدای سلام همون خانم که می دونستم اسمش مهنوش من از دعوای دل و عقلم نجات داد و از جام بلند شدم و باهاشون احوالپرسی کردم.

احساس یک مجرم داشتم، اینکه اونها الان در مورد من چه فکری می کنند که حاضر شدم از بچه ی خودم بگذرم؟!

خجالت می کشیدم بهشون نگاه بکنم، سرم پایین بود که مهنوش ازم پرسید:

_چند سالته؟

بی ادبی بود که نگاه نکنم، با اکراه سرم بالا کردم و به چشم مهنوش خیره شدم، چقدر زیبا بود، چشم های درشت عسلی، هیچ نقصی به چهره اش نبود، با لکنت گفتم:

_بیست و یک سال

لبخند ملیحی به لب هاش نشسته بود، چقدر این زوج کامل و بی نقص بودند، که مهنوش دوباره ازم پرسید:

_چی شد که راضی شدی، همچین کاری بکنی؟ چطور دلت میاد از بچه ات دل بکنی؟!

دوباره عذاب وجدان مزخرف به سراغم اومد، از صبح آنقدر که جریان زندگیم ورق زده بودم، خسته شدم، با درماندگی گفتم:

_من همه چیز واسه خانم دکتر تعریف کردم، خودشون هم اومدن دیدند و مطمئن شدند.

مهنوش با طمأنینه سرفه ی آرومی کرد که صداش رساتر بشه و گفت:

_تو سن زیادی نداری، می ترسم بهت اطمینان بکنیم و بعد پشیمون بشی؟!

مهتاب بلافاصله گفت:

_خوب نشست الان ما هم برای تصمیم گیری راجب همین موضوع، قرار داد بنویسید.

مهرنوش گفت:

_ما از همه نظر قول میدیم تأمین باشی ، اما بچه که بدنیا اومد ، به هیچ وجه نمی زارم ببینیش!
حاضری از احساسی ترین لحظه ی زندگیت چشم پوشی بکنی ؟!
درمونده شدم بودم ، آنقدر این سوال از من پرسیدند ، احساس می کردم ، داره کم کم بهم تلقین میشه
این بچه رو دوست دارم ، اما فقط چون پدرش ارسلان بود ، نمی خواستمش!!
با نگرانی پرسیدم:

من تا حالا همچین تجربه ای نداشتم ، نمی تونم راجب احساساتم قول بدم ، چیزی که باعث شد من به
اینجا بیام و قبول کنم ، این بچه بدنیا بیاد ، امنیت ، من کنار شوهرم هیچ وقت این احساس نداشتم
در حقیقت من چاره ای جز قبول این پیشنهاد ندارم.
با ترس گفتم:

_شوهرم اصلا خبر نداره من کجا هستم ، اگه یه روز پیدام بکنه ، بپرسه بچه رو چیکار کردی ، اون
وقت چیکار کنم؟!

بالاخره جناب محمد آقا هم شروع به صحبت کردند:

_تو از جانب خودت مطمئنی ، بقیه چیزا رو بسپر به من. ناسلامتی وکیل هستم ، یه بار بخوام زیر
آبی برم که به جایی بر نمی خوره.

از این همه کشمش خسته شده بودم که گفتم:

_من آدم بدی نیستم ، راجب من فکر بد نکنید ، من مجبور شدم...

مهرنوش سری تکون داد و گفت:

_عزیزم ، ما هیچ فکر بدی راجب تو نمی کنیم ، ما قراره به هم اعتماد بکنیم ، چون این احساس
دو طرفه اس ، ما یه قرار داد با هم می نویسیم ، می دونیم تو مجبور شدی قید همه چیز بزنی ،
نگران چیزی نباش.

با دلهره و ترس گفتم:

_من تا حالا تو همچین موقعیتی نبودم ، من الان باید چیکار کنم ، کجا بمونم !؟

مهرنوش لبخندی زد و گفت:

_نگران چیزی نباش ، تو داری کار مهمی انجام میدی ، مطمئن باش نمیزاریم ضرر بکنی.

نامه ای نوشته شد که در اون مهرنوش و همسرش متعهد شدند یه خونه به نامم بزنند و در این
مدت ماهانه مبلغی به حسابم واریز بشه.

اما چیزی که کمی من ترسانده بود ،سفته ای که از من خواستند امضاش بکنم و شاید تنها کار عاقلانه ای که انجام دادم این بود که اول از اونها خواستم سند خونه رو به نامم بزنند،بعد من سفته امضا کنم.

هیچ وقت در تصورم نمی گنجید که برای بدنیا آوردن بچه ی خودم ، پای میز معامله بشینم.

کارهای اولیه انجام شد و من به خونه ی مهنوش رفتم.

جالب اینجا بود که مهنوش می خواست به همه بگه خودش حامله اس!!!!

وارد خونه که شدیم ، نمیشد بهش گفت خونه ،بیشتر شبیه کاخ بود ،

حیاط بزرگی که کاملاً مشخص بود یک طراح ، فضای سبز اونجا رو طراحی کرده ،فوق العاده شیک و هنرمندانه بود،

ستون های کنده کاری شده و سنگ فرش های زیبا و براق ،دکوراسیون فوق العاده شیک ،پله ی مارپیچی که نشون میداد بزرگی این خونه هنوز تموم نشده و قسمت بالای آن پلکان ها هم دنیای دیگه ای برای خودش داره.

اول اونقدر محو تماشای خونه بودم که به هیچ چیز فکر نمی کردم ،درست مثل موزه ای بود که باید ساعت ها وقت بزاری و نگاهش بکنی.

صدای مهنوش من به خودم آورد که گفت:

_فعلاً تا همه چیز مهیا بشه ،این اتاق مال تو...

اتاق در طبقه ی پایین و گوشه زیر پلکان بود.

مهنوش با من هم قدم شده بود و در مورد اتاق و اینکه هر چیزی رو کجا باید بزارم بهم توضیح داد.

من مشغول کنکاش اتاق بودم که دیدم مهنوش ساکت شده به سمتش چرخیدم که دیدم خیره شده و داره به من نگاه می کنه.

خجالت کشیدم و سرم انداختم پایین که با دست هاش سرم به سمت بالا آورد و پرسید:

_تو همیشه آنقدر ساکتی؟! نمی دونم چرا آنقدر از تو خوشم اومده ،به من احساس امنیت میدی ،اینکه می تونه از جانب تو خیالم راحت باشه ،خطری تهدیدم نمی کنه...

متوجه منظورش نمی شدم ،الان داشت از من تعریف می کرد یا یه جورایی غیر مستقیم می خواست بهم یه چیزی بفهمونه.

گیج نگاهش می کردم که دوباره ادامه داد:

_تو می دونی ما ده سال هر کاری کردیم نشد بچه دار بشیم ،شوهرم و من دوست داشتیم ،بچه از گوشت و خون خودمون باشه ،مهتاب پیشنهاد رحم اجاره کردن داد که واقعا من ظرفیتش نداشتم.

معلوم بود بغض کرده و سعی داره خودش کنترل بکنه ، من نمی دونستم چه

حرفی بزنم که بتونم آرومش بکنم ،ترجیح دادم حالا که میخواد درد و دل بکنه ،شنونده ی خوبی باشم.

مهرنوش نفس عمیقی کشید و گفت:

_شاید اومدن تو به مطب مهتاب و اتفاقاتی که افتاد ،راهی بود که خدا سر راه ما قرار داد ،تا ما بتونیم به هم کمک بکنیم ،من بهت قول میدم حتی از نظر شغلی هم بهت ضمانت بدم .فقط وقتی این بچه رو به من سپردی تو رو به مقدسات قسم برای همیشه فراموشش بکن ، بهم این قول میدی ؟! دلم به حالش سوخت ، این زندگی از همه چیز در حد ایده آل برخورداره...

بچه ی ما اینجا می تونه خیلی خوشبخت تر باشه ،از همه لحاظ امنیت داشته باشه ،مسلم اینطوری عذاب وجدان من هم کمتر میشد.

از کاری که می خواستم انجام بدم خجالت می کشیدم ،اما من و مهرنوش قراره نه ماه کنار هم باشیم ، قراره من نه ماه از حالت هایی که دارم براش حرف بزنم تا اون بتونه ،طبیعی تر نقش یه آدم باردار بازی بکنه ،پس من هم باید راحت حرف دلم بزنم.

دستم روی دست های مهرنوش گذاشتم ،سعی کردم من هم مثل خودش با کشیدن یک نفس عمیق به حرف هایی که می خوام بزنم مسلط بشم ،اما بغض لعنتی امون نمی داد ،در جواب حرفش گفتم:

_شاید سخت باشه ،اما قول میدم که هیچ وقت اسمش نیارم ، اما من هم از شما کمک می خوام ، من پشتوانه ای ندارم ،مادرم و خواهرام و برادرم این کار من تایید نمی کنن اما کمکی هم نمی تونن به بهتر شدن زندگیم بکنن ، الان تنها امید من شما هستید ، الان تمام وحشت من ارسلان ،شوهرتون میخواد چیکار بکنه ؟ چطور می تونه کمکم بکنه ؟!

مهرنوش گفت:

_به وقتش در مورد همه ی این مسایل هم حرف می زنیم ، راستی مدرک تحصیلیت چیه ؟!

با تردید گفتم:

_دیپلم تجربی

از ترسی که تو چهره ام ،مشخص بود ،خنده اش گرفت و گفت:

_حالا چرا آنقدر رنگت پریده ،خیلی هم خوبه ، واس کنکور سراسری ثبت نامت می کنیم ،تا با درس خوندن ،سرگرم بشی ،نظرت چیه ،دوس داری بری دانشگاه ؟؟؟

از شدت هیجان نمی دونستم باید چیکار بکنم ، دانشگاه رفتن ، بزرگ ترین آرزوی من بود ، وای خدای مهربانم شکرت..

نتونستم شادی و هیجانم از این پیشنهادی که مهربانش بهم داد پنهان بکنم با ذوق گفتم:

_خیلی خوبه ، من عاشق درس خوندم ، ممنون...

مهربانش هم خوشحال شد ، مشغول صحبت و درد و دل بودیم که درب اتاق به صدا در اومد و محمد وارد اتاق شد ، با حالت زار و طنزی گفت:

_بابا من حسودیم شد ، من تنها گذاشتید ، نشستید اینجا چی پچ می کنید ؟

سوگل خانم ، نیومده ، قاپ خانم ما رو دزدیدی ، شوهر جونش یادش رفته...

خجالت کشیدم ، چقدر راحت و صمیمی با من برخورد می کردند ، اصلا حس نمی کردم شب اولی که با این خانواده می گذروم.

بالاخره مهربانش رضایت تا بره ، یه سوال بدجور اذیتم می کرد که با شک پرسیدم:

_مهربانش خانم

_جانم

_من این مدت کجا باید باشم ، منظورم تا وقتی بچه بدنیا بیاد ؟!

مهربانش لحظه ای سکوت کرد ، بعد با مهربونی ازم پرسید:

_خودت چی دوست داری ؟

با بی تفاوتی گفتم:

_هنوز نتونستم خوب با این شرایط کنار بیام ، از تنهایی می ترسم ، اما نمی خوام اینجا مزاحم شما باشم.

مهربانش دوباره کنارم نشست و گفت:

_اصلا این حرف زن ، تا وقتی بچه بدنیا بیاد اینجا بمون ، من دوست دارم اینجا بمونی ، ما هم مثل تو تنها هستیم ، خانواده ی محمد که خارج از کشورن ، پدر و مادر منم یه شهر دیگه ، ما آنقدر خودمون سرگرم کار کردیم ، کسی زیاد بهمون سر نمی زنه ، یه خدمتکار دارم که فقط موندنم اون چیکارش بکنم.

معلوم بود ترسیده ، دوست نداره هیچ کس از این موضوع باخبر بشه ، حق هم داشت ، این کم ادعایی نبود که به دروغ بگی باردار هستی...

دلم می خواست کمکمش بکنم ، بخاطر همین با اشتیاق گفتم:

_خوب من می توئم تا وقتی اینجا هستم برای شما کار هم بکنم.

مهرنوش با جدیت گفت:

_نه اصلا تو با این وضع کار بکنی ؟

_هیچ ایرادی نداره ، تا وقتی دکتر اجازه بده ،باور کنید اینطوری خودمم راحت تر هستم.

مهرنوش ساکت شد ،معلوم بود داره فکر می کنه ، سعی کردم خودم قانعش بکنم:

_اجازه بدید ،اگه دیدم دارم اذیت میشم ،حتما بهتون میگم.

مهرنوش لبخندی زد و با سر تایید کرد و گفت:

_باشه ،فقط مواظب خودت باش ،اول از همه هم به فکر درست باش.

مهرنوش رفت تا بخوابه.

من اما خواب به چشم هام نمی اومد به سمت پنجره ی اتاق رفتم و روبه آسمون گفتم:

_خدایا یعنی باور کنم ،بدبختی ها تموم شد ، خدایا کمک کن همیشه همین قدر خوب و مهربون باشند...

چهار ماه بعد

صدای محمد فضای خونه رو پر کرده بود که با شادی صدام میزد:

_سوگل ...سوگل خانم کجایی ،بیا بالاخره تموم شد.

من و مهرنوش تو آشپزخونه مشغول آماده کردن غذا بودیم ،سریع لباسم مرتب کردم که محمد وارد آشپزخونه شد و گفت:

_اینجایی ؟! سوگل خانم بالاخره یک خان رد کردیم ، حکم طلاق صادر شد ...آقا ارسلان هم فعلا یه دو سالی باید زندون بمونه ،شاکی بدجور از دستش کفری ،رضایت نداد.

دوباره خاطرات اون روز نحس برام تداعی شد و مهرباد که کاملا بی تقصیر راهی بیمارستان شده بود.

محمد و مهرنوش خیلی تلاش کردند که بی دردرسر از ارسلان جدا بشم ،تا جایی که امکان داشت خود محمد کارها رو پیگیری می کرد ،تنها چیزی که هر وقت به یادش می افتادم عذاب وجدان می گرفتم ، دروغی بود که گفتیم.

محمد از من خواست ادعا کنم ،به دلیل کتک ارسلان اون روز تو خیابون بچه سقط شد و با کمک و رشوه ، تونست یه نامه ی سوری تهیه بکنه.

چند باری که با مامان صحبت کردم از خاتون برام می گفت که روزی نیست اونجا نره و سراغم نگیره.

دلخیزی به حالش می سوخت ،خاتون واقعا زن خوب و دلسوزی بود.

من و مهربانش ماهانه به مطب مهتاب می رفتیم ،تمام مدارک پزشکی به نام مهربانش ثبت شده بود.

تنها سرگرمی من در این مدت درس خواندن و یا مرتب کردن خونه بود.

وقت هایی که محمد و مهربانش خونه بودند ،ترجیح میدادم تو اتاقم بمونم و زیاد مزاحم خلوت اونها نباشم.

مهربانش چند بار از من خواست ،بیشتر کنارشان بمونم ،اما حسی بهم گفت ،خودشون هم این کار من تایید می کنند.

بالاخره من یک غریبه بودم و اونها صرفا بخاطر بچه ، این شرایط قبول کرده بودند،اما خیلی به من کمک می کردند ،لطف اونها اونقدر به من زیاد بود که این مسایل کوچیک هیچ وقت ناراحت نمی کرد.

ساعت ها تنها بودن در اتاق باعث شده بود با موجود کوچکی که حالا می دونستیم دختره ،بیش تر انس بگیرم ،باهاش درد و دل بکنم ، برایش از روزهایی که گذروندم بنویسم.

روزی که فهمیدیم دختره واکنش مهربانش و محمد خیلی جالب بود ،اونها عاشق دختر بودند و به محض فهمیدن این موضوع یک اتاق شیک و با رنگ صورتی ملایم پر از اسباب بازی و سرویس خواب دخترانه آماده کردند.

صدای مهربانش من به خودم آورد که می پرسید:

_سوگل ...کجایی ،موافقی ؟!

گیج پرسیدم:

_با چی ؟!

مهربانش خنده اش گرفته بود و گفت:

_خسته نباشی !یه ساعته من و محمد داریم بحث می کنیم کدوم رستوران بریم ،امشب باید جشن بگیریم ، یکم حال و هوات عوض میشه.

با شرمندگی گفتم:

_ببخشید ، من که جایی بلد نیستم ، هر جا خودتون صلاح می دونید...

روز آزمون بالاخره از راه رسید، ماه هشتم بارداری می گذروندم اما بیش تر پر به نظر می اومدم تا باردار، همین هم کلی خیال مهنوش راحت کرده بود، استرس زیادی داشتم، مهنوش خیلی دلش می خواست همراهی ام بکنه اما حالش مساعد نبود، بخاطر همین قرار شد محمد زحمت رسوندن من به محل آزمون بکشه.

گه گذاری زیر دلم تیر می کشید ولی اونقدر نبود که نتونم تحملش بکنم، سعی کردم به مهنوش چیزی نگم تا نگران نشه، از طرفی هم امروز روز سرنوشت ساز من بود، من خیلی درس خوندم تا بهترین رتبه رو بیارم.

هنوز هم از محمد خیلی خجالت می کشیدم، اما اون به خاطر شغلی که داشت، خیلی راحت همیشه موضوعی پیدا می کرد تا باهاش هم کلام بشی. واقعا مرد پاکی بود، رفتارش، نوع حرف زدنش مرز داشت، که هم خودش رعایت می کرد و هم اطرافیان...

مشغول نگاه کردن به خیابون بودم که محمد صدام کرد...

به طرفش برگشتم که دیدم سرعت ماشین کم کرد و یه گوشه نگه داشت.

عجیب بود ولی حس می کردم از سوالی که میخواد بپرسه خجالت می کشه، هم چنان منتظر نگاهش می کردم که گفت:

_چیزه ... اینکه میگن زن باردار یه چیزی هوس کرد، براش تهیه بکنید، راستش من دوست ندارم تو خونه با این سوالات مهنوش حساس بکنم، بالاخره اون هم یک زن و برام خیلی عزیزه...

الان چشمم به مغازه ترشیجات افتاد، دیدم دارید نگاه می کنید، قصد بی ادبی ندارم، اگه دلتون میخواد بگین براتون تهیه بکنم؟!!

لبخندی زد که حسرت چشم هام، احساسات مسخره ام لو نده،

چقدر ترسیدم، فکر کردم حالا چه حرف مهمی میخواد بهم بزنه

خاطرات تلخ گذشته ای که با ارسال داشتم برام تداعی شد، چقدر مرد با مرد باید فرق داشته باشه، ارسال هیچ وقت برای احساساتم برای جنس ظریف زن بودنم ارزش قایل نبود.

برای لحظه ای اون قدر حالم بد شد که نمی تونستم حرف بزنم، به زور فقط تونستم بگم:

_نه، ممنون

محمد که انگار مضطرب شده بود، پرسید:

_ناراحتتون کردم، باور کنید قصد بدی نداشتم؟!!

سعی کردم لبخند بزنم، اما حرف زدن، توضیح دادن حسی که درست روز به این مهمی، به سمت هجوم آورده بود، اجازه نمی داد کلمات در ذهنم هجی بکنم، اما این مرد از سکوت من ترسیده،

غم تو چشم هام خونده ، چیزی که من در مردهای اطراف خودم ندیدم ، من نمی تونستم بهش دروغ بگم ، با بغض لب زدم:

_ شما حرف بدی نزدید ، بعضی حرف ها یهو من به سمت گذشته می بره ، فقط همین...

نفس از روی خیال راحتی کشید و گفت:

_خیالم راحت شد ، گفتم الان حالتون بد بشه ، من جواب مهنوش چی بدم . بی خیال سوگل خانم گذشته ، اسمش مشخص ، سعی کن از حالا به بعدت بسازی و لذت ببری.

لبخندی زدم و دوباره به خیابون که خیلی خلوت بود ، نگاه کردم.

بالاخره به محل آزمون رسیدیم ، قرار شد محمد همونجا منتظر بمونه ، چون مسیر طولانی بود و به گفته ی خودش ، یه چرت تو ماشینی میزنه تا من برگردم.

ای کاش به جای محمد بابا منتظر اومدن من بود ... دلم حمایت خانواده ی خودم می خواست.

محبت مهنوش و محمد عالی بود ، اما می دونستم بالاخره یه روز تموم میشه و همین باعث میشد هیچ وقت خیلی شاد نباشم...

با شروع آزمون ، درد های گاه و بی گاه به سراغم اومد...

با التماس به شکمم نگاه کردم و گفتم:

_ الان نه !!! بزار مامانی...

سکوت کردم ، برای چند لحظه از شوک حرفی که زدم لال شدم ، دردم فراموش کردم...

نه سوگل ... تو قول دادی...

بهش فکر نکن ، حالا یهو یه چیزی گفتی ، مادر این بچه مهنوش ... مدارک هم این میگن ، این بچه با پول محمد به اینجا رسیده و رشد کرده...

خدایا کمک کن ، چرا نمی تونم احساساتم کنترل بکنم...

همه ی شواهد روی کاغذ میگه ، من این وسط هیچ کاره ام ، اما درونم چیز دیگه ای میگه ، تغییراتی که خودم فقط حسش می کنم ، لگدایی که به شکمم میخوره ، مگه میشه فراموش بکنم...

قطره ی اشک روی برگه ی آزمون ، من به خودم آورد ، دردم کم شد ، سعی کردم فقط به امتحان فکر بکنم ، اما مگه می شد !!!؟؟

به هر جون کندنمی بود ، تست هارو زدم ،

فاصله ی بین دردها خیلی کم شده بود ، یاد هشدار مهتاب و صحبت هاش در مورد علایم زایمان افتادم.

دردم زیاد بود ، بدنم خیس عرق شده بود ، تو اون جمعیت به زور تونستم خودم کنترل بکنم ، تا زمین نخورم ، محمد از دور من دید با لبخند به سمتم می اومد ، اما نمی دونم چی تو چهره ام می دید که وحشت کرد با سرعت خودش بهم رسوند...

احساس خیزی کردم...

خدایا چرا الان ... چرا وقتی با این مرد تنهام...

گیج و وحشت زده بودم ، اونقدر درد داشتم که احساس می کردم استخون هام دارن می شکنن ، اما خجالت از محمد باعث شد خود دار باشم و دردم بروز ندم ، دلم مامانم می خواست ، دست های گرمش بگیرم و اون هم آروم نوازشم بکنه...

محمد بلافاصله با مهتاب و مهربانش تماس گرفت...

وارد اتاق عمل شدم ، از اینکه بعد بدنیا اومدن این بچه چقدر تنها میشم ، زجه میزد و به خودم می پیچیدم ... همه فکر می کردند از درد اینطور می کنم ، اما آتیشی که به جونم افتاده بود به مراتب دردش خیلی بیش تر بود.

حس اینکه اون بیرون کسی منتظر من نیست ، باعث میشد آرزوی مرگ بکنم.

صدای گریه بچه ... افکارم متوقف کرد ، همه بدنم گوش شده بود تا صدای نوزادی بشنوم که وظیفه ام بود بدنیا بیارمش...

یاد قولی که به مهتاب دادم تو گوشم زنگ خورد:

_ قول بده هیچ وقت نبینیش...

اما من با دلم چیکار می کردم که فقط خواستن و نوازش کردنش با تمام وجود فریاد میزد....

بعد بدنیا اومدن بچه انگار یه مسکن قوی بهم تزریق کردند ، با چشم هام دنبال یه دختر کوچولو می گشتم ، اما نبود.

از پرستار پرسیدم:

_ دخترم کجاست !؟

_ اومد کنارم و همون طور که فشارم اندازه می گرفت ، گفت:

_ بخش اطفال ، بردنش تو دستگاه...

وحشت کردم ، یعنی مشکلی داره ، دوباره پرسیدم:

_ چرا ، مشکلی داره ، حالش خوبه !؟

_ نه عزیزم ، بالاخره یه چند هفته زودتر بدنیا اومد ، نیاز به مراقبت بیش تری داره ، اما حالش خوبه ، نگران نباش.

درب اتاق باز شد ، مهتاب برای معاینه ام اومد و بعد انجام کارها و تکمیل پرونده گفت:

_خدایا شکر همه چی خوبه ، استراحت کن ، ان شاءالله فردا مرخصی.

با نگرانی پرسیدم:

_بچه رو نمیارنش ، فقط چند لحظه ...خواهش می کنم...

مهتاب بغلم کرد و پشتم آروم نوازش می کرد که گفت:

_سوگل تو قول دادی ، ببین هنوز ندیدیش چقدر بی قراری می کنی ، همون بهتر هیچ تصویری ازش نداشته باشی ، در ضمن دختر کوچولومون باید فعلا تو دستگاه بمونه ، عجله داشت.

ذره ای فکر نمی کردم ، جدا شدن از بچه ای که اصلا تمایلی به بدنیا اومدنش نداشتم ، آنقدر سخت و دردناک باشه .خیلی احساس تنهایی می کردم ، از مهربانوش و محمد هم خبری نبود...

درب اتاق به صدا در اومد و خانمی وارد شد ، نمی شناختمش ، به جز من هم کسی تو اون اتاق نبود ، دیدم که به سمتم اومد و گفت:

_سلام ، من آقای زند فرستادن ، همراهتون باشم و کمکتون بکنم.

پس از طرف مهربانوش و شوهرش اومده ،چقدر زود رنگ عوض کردند ،تا بچه بدنیا اومد من فراموش کردند ،حتی نیومدن یه چند لحظه بهم سر بزنند ،ناراحتی که از جانب اونها به من منتقل شده بود ،سر اون خانم بدبخت خالی کردم و با حرص خفه ای گفتم:

_من احتیاجی به کمک ندارم ،فقط می خوام تنها باشم...

زن بیچاره که معلوم بود توقع این حرکت نداشت ، بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

دوباره درب اتاق زده شد ، وای خدایا چرا ولم نمی کنن به درد خودم بمیرم ، چرا تنهام نمی زارن...

روم با پتو پوشوندم تا فکر کنن خوابم ، بوی عطر آشنا بود ،صدای محمد و مهربانوش شنیدم که آروم با هم حرف میزدن و از اتاق بیرون رفتند.

به کنار تخت نگاه کردم و دسته گل زیبایی که روی اون بود ، مهربانوش همیشه با سلیقه بود ،چقدر حسرت

زندگیش خوردم ، حسرت نگاه عاشقانه ای که شوهرش بهش داشت ،بچه ی من مطمئنا اینجا خوشبخت تر بود ،تا کنار آدمی مثل من...

چشم هام سنگین شدند و بدون هیچ ارده ای به خواب عمیقی فرو رفتم.

با سر و صدای که اطرافم بود چشم هام باز کردم که متوجه شدم. مهربانوش و محمد و مهتاب بالا سرم ایستادن ،از وضعیتم خجالت کشیدم و می خواستم بلند بشم ،اما بهم این اجازه رو ندادند.

حرفی برای گفتن نداشتم، مهنوش آروم کنارم نشست، دست هام تو دستش گرفت و پر از بغض گفت:

_ ممنون سوگل، تو لطف بزرگی به زندگی ما کردی، یه فرشته ی ناز بهمون هدیه دادی...

میدونم هر کاری برات انجام بدیم، باز کم ولی مطمئن باش تنهات نمیزاریم.

اشک مهمون همیشگی چشم های من، دیگه نیازی به اراده ی من نداشت، راهش پیدا کرده بود و با هر تلنگری جاری میشد که مهنوش دوباره ادامه داد:

_ خونه ای که قولش بهت داده بودیم آماده اس، از همه نظر امن. تا جواب آزمون بیاد، استراحت بکن، بعدش محمد برای کار تو رو پیش یکی از دوستانش معرفیت می کنه، خیالت راحت...

حوصله ی شنیدن این حرف های تکراری نداشتم، من دلم می خواست فقط برای چند لحظه، مهمون ناخوانده ی زندگیم بغل کنم، لمسش بکنم، ازش معذرت بخوام....

مهنوش می خواست بلند بشه که مانتوش محکم گرفتم با زاری گفتم:

_ تو رو خدا فقط یه لحظه بزار ببینمش بعد، ببرش..

مهنوش بهت زده گفت:

_ تو قول دادی؟!!

_ خواهش می کنم، فقط همین یکبار...

محمد واسطه شد تا مهنوش این اجازه رو داد، فرشته ی کوچولوی من از همون دور با صدای گریه هاش نوید اومدنش به مامانش داد، مهتاب آروم گذاشتش بغلم، دختر سفید رو با لب های قرمز، خیلی کوچیک بود، پوستش از پر قو هم لطیف تر بود.

انگار صدای قلبم می شناخت، آروم بود و دنبال شیر می گشت، دیگه طاقت نیاوردم، قلبم داشت از جا کنده میشد، که مهتاب بچه رو ازم گرفت و بیرون برد.

ناخودآگاه این آهنگ نجوا کردم:

کجا باید برم

یه دنیا خاطرت، تو رو یادم نیاره

کجا باید برم

که یک شب فکر تو رو من راحت بزاره

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره....

پایان فصل اول

فصل دوم

صدای لرزش گوشی در جیبم احساس کردم و بدون توجهی بهش به کارم ادامه دادم. سرم آخرین بیمار وصل کردم و بعد تمام شدن کارهام ، به اتاق استراحت پرسنل رفتم. گوشی از جیبم در آوردم و به شماره ی ناشناسی که سه بار بهم زنگ زده بود خیره شدم. از بدی های شیفیت شب این بود تو یه ساعتی مغزم قفل می کرد و حوصله ی فکر کردن نداشتم ، بی خیال گوشی شدم و چشم هام بستم.

با وحشت از خواب بیدار شدم ، صدای ساناز توجهم جلب کرد که پرسید:

_ها چی شده ، بازم کاب*و*س

با سر تایید کردم و از جام بلند شدم و به سمت آینه رفتم که ساناز باز هم ادامه داد:

_برو پیش یه مشاور ، چیزی ...یه قرص میده ، مثل مرده ها میشی ، راحت می خوابی...

ساناز هیچ چیز از زندگی من نمی دونست ، نمی دونست همین قدر که الان به عنوان یه پرستار مشغول کار شدم ، صدقه سر ، مشاوره هایی که شدم ، اونها فقط این می دو نستند که من از اقوام آقای زند هستم که یکی از سرمایه گذارهای این بیمارستان.

ساناز درست پشت سرم بود که دوباره پرسید:

_سوگل ، واسم تعریف نمی کنی چه خوابی می بینی ؟!

مسخره وار نگاهش کردم و گفتم:

_از کی تا حالا علم تعبیر خواب پیدا کردی ؟

_کاملاً یهویی ...از وقتی با تو آشنا شدم ، بهم الهام شد ، نگفتم ریا نشه...

چشمکی هم پشتبند حرف هاش زد که باعث شد هر دو خندمون بگیره ، همون طور که می خندیدم گفتم:

_ببین من چقدر بدشانسم ، حالا چرا به تو رسید ، این همه آدم تو این بیمارستان...

_ای کلک ، مثلاً دوست داشتی به کی برسه ؟

دکتر صولت ... اووووم حالا که خوب فکر می کنم ، می بینم حق داری ، یارو هم دکتره ، هم خوشگل ، خوش تیپ ...آدم مگه چه توقع دیگه ای داره..

با چشم های از حدقه در اومده گفتم:

_یواش تر ساناز ، امان از دست تو ، من اصلاً منظورم این نبود

خر خودتی...

_بخدا سوگل ،شوخی مسخره ای ،یکی بشنوه هزار تا فکر و خیال می کنه.

_خوب بابا ،شوخی کردم ،می دونم چشم دیدنش نداری ، منم یکی چند بار ضایع ام می کرد ،همین حس داشتم ، حالا فردا چیکاره ای؟؟

همون طور که با حرص نگاهش می کردم گفتم:

خونه دیگه ،حوصله ندارم جایی برم...

_فک کنم خدا موقع تو ،چاشنی حوصله رو یادش رفت ،به خاکت اضافه بکنه ، همش بی حوصله ای ،منم داری مثل خودت می کنی.

کاملا مشخص بود میخواد شوخی کنه ، سر لج بنذازتم ،اما حرف هاش من یاد گذشته ی تلخم انداخت ،جدی گفتم:

_کسی مجبورت نکرده ، میتونی دم پر یه آدم بی حوصله نباشی.

ساناز بهت زده نگاهم کرد گفت:

چرا آنقدر خشنی تو ،می خواستم سر به سرت بزارم ، بی جنبه...

سریع از اتاق خارج شد.

بی جون روی صندلی نشستم ،ساناز تنها کسی بود که بین پرستارها ،همیشه باهام گرم می گرفت و از هر دری می گفت تا بخندم .از نظر بقیه من یه دختر تخس و مغرور بودم که با پارتی بازی به اینجا رسیده...

چند وقتی بود ،دوباره کاب*و*س هام شروع شده بود ، همیشه مضطرب بودم و احساس می کردم ،قراره اتفاق بدی بیفته.

باید دوباره به مطب رویا (روانشناس) برم...

یاد ساناز افتادم ،سریع از اتاق خارج شدم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

ساناز مشغول تکمیل پرونده یه بیمار اورژانسی بود که از طریق تلفن مشخصات و وضعیتش اطلاع می دادند.

جوری رفتار می کرد ، انگار من نمی بینم ، منتظر شدم ،صحبتش تموم بشه.

با خودم فکر کردم ،چطور دل این دختر لوس و دوست داشتنی بدست بیارم که با صدای نازک و رومخی بهم تشر زد:

_ها چیه ،یه ساعته زل زدی به دیوار.

خندیدم و گفتم:

_ نمی دونم فک کنم ،عاشق شدم.

ساناز با صورتش شکلک مسخره ای برام در آورد که باعث شد نتوانم جلوی خندم بگیرم و گفتم:

_والا قدیمی ها می گفتند ،کسی که به درخت تکیه کرده عاشق شده ،جنابعالی به کاشی تکیه دادی ،سردیت کرده ،پرو wc خوب میشی.

_دیونه راست میگم ،عاشق شدم ، عاشق یه دختر خنگ و دوس داشتی ،اول اسمش هم سین داره .

_یا خدا ،بهم نزدیک نشو ، من فقط اجازه میدم جنس مخالفم عاشقم بشه.

_حالا یه فرصت بده ،خودم بهت ثابت کنم...

_ساناز با ادا گفت:

_حالا بزار فکرهام بکنم ، آخه چطوری من راضی می کنی ، توقعاتم خیلی بالاست.

منم مثل خودش ادا در اوردم گفتم:

_همه جوهره مخلص رفیق گلم هستم ،یه ساناز که بیش تر ندارم...

_او هو ...اینطوری قبول نیست ، اول باید دستم بب*و*سی ،بعدش هم فردا ناهار رستوران نشاط ،مهمون خودت ... اینطوری شاید بخشیدمت...

_برو بابا ... اونجا خیلی گرونه ، به فکر دوست بدبختت هم باش...

_تو بدبختی ، آشنای آقای زند ،بی پول نمیشه ، واسم فیلم بازی نکن...

سکوت کردم ، دوباره گذشته ... نه ! نمی خوام بهش فکر بکنم..

ساناز برداشت دیگه ای کرد و گفت

_خیلی خب بابا ،داره پس می افته ، هر کی دنگ خودش ... لامصب هر کی به پست من میخوره یا بی پول یا خسیس

خسیس رو با اشاره به من گفتم.

چقدر خوبه داشتن یه دوست مثل ساناز ، من به همچین آدمی تو زندگیم احتیاج داشتم ، دوستی که حاضره پا به پات دیونگی بکنه ، هیچ وقت ازت دلخور نشه...

ساناز فرشته ای بود که خدا سر راه من قرار داد ، ساعت هایی که با ساناز بودم ،کارم فقط خندیدن بود.

ساناز جدی حرف میزد اما من نمی توانستم جلوی خودم بگیرم ، بخاطر همین چند بار مورد تذکر دکتر صولت قرار گرفتم و همین باعث شد ، صولت بشه سوژه ی من و ساناز...

بعد اتمام شیفت با ساناز خداحافظی کردم و قرار شد ساعت دو رستوران همدیگر ببینیم.

به سمت ماشینم رفتم ، 206 آلبالویی که مهربانوش و محمد به اصرار واسم گرفتن که واسه رفت و آمد مشکلی نداشته باشم.

شب پر کاری بود ، حسابی خسته بودم.

بی حال سلامی به نگهبان ساختمون دادم و وارد واحد خودم که در طبقه ی چهارم یک ساختمان 6 طبقه بود شدم ، آپارتمان ساکتی بود ، ساکنانش در کار هم دخالتی نداشتند.

تو این پنج سال ، خوشبختانه هیچ وقت ، هیچ مشکلی با همسایه ها نداشتم و خیلی برام احترام قایل بودم.

البته خودم هم می دونستم که بیشتر بخاطر ترس از اسم و رسم محمد زند که با من کاری ندارند. وارد خونه که شدم مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم و بدون تعویض لباس هام روی تخت افتادم و خوابم برد.

صدای زنگ موبایل عصبیم کرده بود

_زهرمار ... زهر

همون طور که زیر لب غر میزدم ، به صفحه نگاه کردم ، ساناز بود ، تماس برقرار کردم که صدای توام با جیغ ساناز باعث شد موبایل از گوشم دور بکنم که با فریاد حرف میزد:

_سوگل ... الهی بمیری دو ساعته من کاشتی ، کجایی تو ، حیثیتم به باد رفت ... الان دو ساعته هی دارم میگم منتظرم...

آقاهه یه جوری نگاهم می کنه ، انگار دوست پسر من قائم گذاشته...

«وای امون نمیده حرف بزنم»

_ساناز ... نفس بگیر دختر...

_تو کجایی .. ها ، مگه قرارمون ساعت دو نبود...

«آخ ، سوگل احمق ... به کل یادم رفته بود»

_ببخشید ساناز جونم ، فراموش کردم ، به جون ساناز اومدم یه چرت بزنم ، بیهوش شدم.

_آره جون خودت ... منم شاخ دارم...

_ساناز من تا ابدیت بشم ، هر چی دلت خواست بگیر ، بیار همین جا بخوریم ، مهمون من...

_ورشکست نشی یه موقع ... یه بار خواستیم با کلاس ها ،یه جا غذا بخوریم ، جون سوگل یه پسرای خوش تیپی اینجا هستند ، پاشو خوشگل کن ، بلکه بختمون دو تایی با هم وا شد...
_خندیدم...

_اون زپرتی ها ،حتما یه سوگلی دارن ،صدتا هم زاپاس ،نوبت به من و تو نمی رسه...
_همش فاز منفی ، بزار یه ذره دلمون خوش باشه...

نخوابی ،من الان غذا می گیرم میام.

_باشه ،منتظرم

امان از دست این دختر ، انگار نه انگار دیشب تا صبح نخوابیده ، ماشالله به این همه انرژی...
به آشپزخونه رفتم ،چایی ساز روشن کردم و به سمت سرویس رفتم تا آبی به صورتم بزنم که دوباره صدای گوشی در اومد.

«ای بابا ... نه به اون که سال به سال زنگ نمیخوره ،نه به حالا که پشت هم...

ساناز باز چی میخوای بگی ،از حرف زدن خسته نمیشه» ...

به سمت گوشی رفتم که پام به تیزی تخت خورد ،از درد به خودم می پیچیدم و همزمان جواب تلفن دادم ،پیش دستی کردم و گفتم:

_چته آنقدر زنگ میزنی ،پاشو خبرت بلند شو بیا اینجا ،پام داغون شد.

صدای مردی باعث شد وحشت زده به صفحه تلفن نگاه کنم ،

«وای ، اینکه محمده ... لعنت به شانس بد من» ...

صدای سوگل گفتن ،محمد باعث شد دوباره ،شروع به صحبت بکنم...

_سلام آقای زند ،حالتون خوبه ،معذرت میخوام ،فک کردم از همکاران هستند.

اونقدر با خجالت حرفام ادا می کردم ،انگار رو به روم ایستاده و نگاه می کنه.

_چرا متوجه شدم ، راستش زنگ زدم واسه فردا شب دعوت بکنم.

باز هم به معرفت اینها در طی این سال ها ،چند بار برای شام با هم بیرون می رفتیم ، البته هیچ وقت نگار همراهشون نبود ، حق هم داشتند .من در اون دوران حال روحی خیلی بدی داشتم و ممکن بود با هر تلنگری وا بدم.

صدای محمد من به خودم آورد که می پرسید:

_سوگل خانم ،پشت خط هستید ؟

با من من حرف زدم:

_بله ، ممنون از لطفتون ،همون رستوران همیشگی ؟

_نه ... نه ... راستش تولده نگاره ،زنگ زدیم دعوتت بکنیم.

یخ کردم ،چطور بعد پنج سال ، این تصمیم گرفتند که محمد ادامه داد:

_سوگل تو از حساسیت مهربانوش نسبت به نگار با خبری ، تو این مدت نگار همه ی فکر و ذکر مهربانوش بوده ، من خیلی باهاش حرف زدم ، تو هم خوبی خودت تو این مدت به ما ثابت کردی.

فک کنم الان دیگه زمان مناسبی باشه که بتونی نگار ببینی.

بغض کردم ، همه به فکر خودشون بودند...

دوست نداشتم اونها به جای من تصمیم بگیرند ، من اصلا آماده ی این دیدار نبودم ،تمام این سال ها با عذاب وجدان سپری شد ، مهربانوش و محمد با ترفندهای مختلف سعی می کردند ،ذهنم منحرف بکنند ، اما اون روزها هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه...

من با دست های خودم بچم فروختم ،با میل و اراده ی خودم....

وقتی سهیل خبر مرگ مادرم بهم داد ، اما تهدید کرد پام به خونه ی بابا برسه ،خونم حلال....

چهل روز تک و تنها تو همین خونه عزاداری کردم...

من الان همه چیز داشتم ، پول ،کار ،خونه ،استقلال...

اما خانواده ای نبود تا دلخوشی هام با اون ها تقسیم بکنم.

حرف های مشاورم برام تداعی شد:

_همیشه اولویت اول به خودت بده ،اگه چیزی ناراحتت می کنه ،عذابت میده ،صرفا به خاطر خوش آمد دیگران انجامش نده ،در موردش حرف بزن ، نیازی هم به توضیح بلند و بالا نیست ،کوتاه مختصر...

صدای سوگل گفتن محمد به گوشم رسید ،تک سرفه ای کردم که بفهمه پشت خط هستم.

سعی کردم لرزش صدام کنترل بکنم و گفتم:

_ممنون آقای زند ، شما هم می دونید من چقدر عذاب کشیدم ، من واقعا آمادگی این مساله رو ندارم ،فک نکنم بتونم پیام.

محمد معلوم بود ،تعجب کرده و گفت:

_مطمئنی ؟!!؟:

اشک چشم ها پر کرده بود ، نه مطمئن نیستم ، من دلم واسه بغل کردن دخترکم پر می کشه ، اما یاد قولی که به مهرنوش دادم و سفته ی پونصد میلیونی که امضا کردم ، سد راه احساسات مادرانه ام میشد.

_ سوگل من قصد ناراحت کردن تو رو نداشتم ، اگه اذیت میشی ، مطمئن باش ما درکت می کنیم
دیگه نمی تونستم بغض صدام پنهون بکنم و گفتم:

_ فعلا نمی تونم

و گوشه قطع کردم...

با هم گریه ... گریه...

صدای زنگ در ، من از عالم تنهایی هام بیرون آورد...

«حتما سناناز ، الان من با این قیافه ببینه ، هزار فکر و خیال می کنه»

سریع به آشپزخونه رفتم و آبی به صورتم زدم ، سناناز هم امون نمی داد ، پشت هم زنگ میزد.

_ اومدم بابا ... چه خبرته!!

هنوز در کامل باز نشده بود که سوگل محکم خودش پرت کرد داخل و همین طور که کفش هاش در می آورد شروع کرد به غر زدن:

_ خرس هم مثل تو نمی خوابه ... والا پیش من آنقدر تو خواب آه و ناله می کنه ، زهرم می ترکه ...
نه به حالا که سه ساعت من پشت در کاشتی.

منتظر با لبخند نگاهش می کردم که سرش بالا آورد ، می خواست یه چیزی بگه ، برای چند ثانیه خیره شد ، انگار یادش رفت میخواست چی بگه ، پرسید:

_ حالت خوبه ؟ گریه کردی!!!

شونه ای بالا انداختم و همین طور که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:

_ حالت خوبه ، گریه واسه چی ، نمی دونم چشم هام چرا میسوزه فک کنم از آلودگی هوا باشه.

سناناز لباس هاش روی دسته ی مبل گذاشت و گفت:

_ آره ، مخصوصا آپارتمان شما هم ، اخبار گفته درست تو مرکز آلودگی هوا قرار گرفته.

معلوم بود باور نکرده و داره مسخره ام می کنه . بی ربط گفتم:

_ تو خواب نداری ، کی پا شدی رفتی بسط اونجا نشستی ؟

سناناز که معلوم بود ، داغ دلش تازه شده گفت:

_در مورد امروز حرف نزن ،حسابی از دستت کفری ام ، بخدا اگه می اومدی ، اون چشمهات از حدقه در می آوردم که آنقدر بی حیا زل زدی به من.

خندیدم و گفتم:

_خوب حالا ،اگه می اومدم ،کی می خواست جواب گوی صف خواستگار ها باشه . گفتم عرصه رو واسه جنابعالی خالی بزارم.

_ساناز نیشخندی زد و گفت:

_آره من اول باید تو رو شوهر بدم ... نگران نباش گزینه اول خودتی ،دیگه داری هم سن مامان بزرگم میشی.

مشغول آماده کردن میز بودم که ساناز از تو حال با صدای بلند باهام حرف میزد

_وای ساناز ، الان پایین بچه ی همسایه رو دیدم ،چقدر ناز بود ،موهای طلایی ، چه مامان و بابایی...

بعضی ها از همون بچگی خوش شانس بدنیا میان...

ماشالا... یه زبونی می ریخت ،بیشعور، دلم ضعف رفت...

«الان نگار من هم جز این بچه ها محسوب میشه ، یعنی چه شکلی ... چطوری حرف میزنه ، دخترکم الان پنج سالش شده ... انگار همین دیروز بود که بغلش کردم و دستاش آروم لمس کردم. «یعنی باید قبول می کردم؟! ای کاش می رفتم ،فقط از دور نگاهش می کردم ... دلم براش یه ذره شده»

نمی دونم چقدر تو فکر و خیال غرق بودم که با تکون های ساناز به خودم اومدم که می پرسید:

_سوگل ... سوگل ... حالت خوبه ،چرا گریه می کنی ؟

با دستپاچگی گفتم:

_گریه نیست ،پیاز پوست کردم از اونه

ساناز مشکوک نگاهم کرد و گفتم:

_دروغگو ،کم حافظه میشه ، پیاز الان دقیقا کجاست؟؟

یخ کردم ، هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم ،اومدم حرف بزنم که ساناز گفت:

_ببین سوگل ، نمی خوای نگی ،نگو.

-ولی خواهشا دروغ نگو ... حس می کنم ،من احمق تصور می کنی...

عذاب وجدان گرفتم، سوگل بهترین دوست من بود، حالا که آنقدر آرام نشسته و خودش با خوردن سرگرم کرده و دیگه ازم چیزی نمی پرسه، بیش تر دلم به درد میاد...

اما این یه زاره، هیچ کس نباید متوجه ی این موضوع بشه.

کنارش نشستم و با لحن دلجویانه ای گفتم:

_ساناز جونم ... جون جونم...

ببخشید، نمی خواستم بهت دروغ بگم، نگام کن، دارم حرف میزنم...

ساناز اما انگار چیزی نمی شنید، تا حالا منت کشی هم نکرده بودم، که به لطف دروغی که گفتم، باید انجام بدم.

آهی کشیدم که توجه ساناز جلب کرد، اما باز هم حرفی نزد، ادامه دادم:

_من گذشته ی خوبی نداشتم، شاید نود درصدش فقط شامل اتفاقات بد بود که از من یه آدم افسرده ساخته بود، یه وقتایی بعضی حرف ها ناخواسته من به گذشته می بره، فقط همین...

از وقتی با تو آشنا شدم، خیلی بهتر شدم، حالا اخم نکن، دلم گرفت.

ساناز نگاهم کرد و گفت:

_کیه که تو زندگیش غم نداشته باشه...

بی خیال بریم غذا بخوریم یخ کرد، به لطف جنابعالی، امروز همه ی برنامه هامون خراب شد.

_ای بابا، حالا من یه روز خواب موندم، هی بزن تو سرم...

_زرشک ...یه جوری حرف میزنه، هفته هفت روزه، ماده روزش اونجاییم.

_ببخشید، غلط کردم خوابیدم

_باشه بخشیدم، تهران مال تو، من رفتم غذا بخورم، تو مثل اینکه گرسنه ات نیست.

صدای پیامک گوشی توجهم جلب کرد...

به سمت گوشی رفتم، پیام از همون شماره ناشناس بود که نوشته بود:

_معلومه، پول فروش بچت خوب بهت ساخته، خوب دک و پز راه انداختی!!!

یخ کردم، به صفحه ی گوشی خیره شدم.

احساس کسی داشتم که از یه ارتفاع بلند پرتش کردند، وحشت تمام وجودم پر کرده بود، ساناز صدام زد:

_آه ... سوگل بیا دیگه ، غذا از دهن افتاد ، عجب غلطی کردم با تو قرار گذاشتم ، والا با صولت بیرون می رفتم ، بیشتر بهم خوش می گذشت.

سعی کردم پیام نادیده بگیرم ، همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم ، سعی کردم با لحن شادی حرف بزنم تا ساناز مشکوک نشه ، اما هنوز نتونسته بودم به وحشتی که وجودم پر کرده بود ، غالب بشم.

از اینکه همیشه بهونه ای پیدا می شد ، تا دلشوره های گاه و بی گاه من توجیه بکنه ، کلافه بودم.

همیشه خودم سرزنش می کردم که قانون کائنات ، هر طور فکر کنی ، همون رو هم جذب می کنی ، اما باز هم نتونستم افکارم درست بکنم.

سعی می کردم وانمود کنم خوبه ، اما اونقدر ذهنم درگیر اون پیام کوتاه شده بود که ساناز هم مشکوک شد ، اما سوالی نمی پرسید ، بیچاره می ترسید باز هم بهش دروغ بگم و این هم به عذاب وجدان هام اضافه شده بود.

با غم بزرگی که رو دلم سنگینی می کرد به ساناز خیره شدم ، ساناز هم مثل من زل تو چشم هام و گفت:

_مسابقه اس ؟ هر کی باخت یه پیتزا!!!

خندیدم و گفتم:

_شرط های تو هم فقط رو محور شکم در حرکتیه ؟!

ساناز_ خوب پس چه شرطی بزاریم ، آخه پسر هم نیستی ، مثلاً بگم ب*و*س ، مجبورم می فهمی ... مجبور

سوگل_ بیشعور ، خجالت بکش

ساناز_ از کی از تو!!!

با لحنی که سعی می کردم خنده ام کنترل بکنم ، گفتم:

_نگرانتم ساناز..

ساناز_ نگرانی تو چه به درد من میخوره ؟ عرضه نداری یه شوهر برام پیدا کنی ! امروز هم دلم خوش کردم تو اون رستوران..

سوگل_ اوووو ... من غلط کردم ، آخه من چه می دونستم یه رستوران رفتن با جنابعالی یه همچین برنامه ی بلند مدتی پشت بندش هست ؟

ساناز_ همین دیگه ، رفیق نیستی ، از دردهای من خبر نداری...

با هم خندیدیم ،چقدر خوب تونست برای لحظه ای ذهنم منحرف کنه ،آخ ساناز اگه با تو آشنا نمی شدم ،اگه الان اینجا نبودی ،من میشدم همون سوگلی که مثل عزادارا فقط می نشستم غصه میخوردم ، ولی الان دارم می خندم...

ساناز هم جزو اون دسته از آدم هایی بود که شاید به ظاهر بی غم هستند ،اما درک بالایی داشت ، بعد از ناهار به بهونه ای خداحافظی کرد و رفت.

این تنهایی دوست نداشتم ، دوباره باز هم فکر و خیال دلم می خواست از خونه برم بیرون ، اما کجا ؟؟

صدای موبایلم وحشتی دو چندان به جونم انداخت ،احساس کردم چیزی درونم فرو ریخت ، جرات نمی کردم به سمت میز برم و به صفحه ی تلفن نگاه بکنم ، نفس هم نمی کشیدم ، احساس می کردم می فهمم من هستم و جواب نمیدم.

صدایی مدام در ذهنم اگو میشد:

_ارسلان ... ارسلان ... اون روانی بالاخره پیدام کرده ... میخواد بهم رو دست بزنه!!!

و سوال هایی که مدام از خودم می پرسیدم:

_آخه چطوری ؟ از کجا ؟

اونقدر درگیر بودم که صدای زنگ قطع شد.

اما چند ثانیه ای طول نکشید که دوباره لرزش گوشی و آهنگ فضای سنگین خونه رو تحت تاثیر خودش قرار داد.

به خودم نهیب زدم:

_سوگل تو باید قوی باشی ، تو هیچ کسی نداری ، فقط و فقط خودت هستی ،پس با ترس هات روبه رو شو...

به خودم دستور میدادم ،مثل یک پادشاه که به زیر دستش فرمان میداده ، بلند شدم و به سمت موبایل رفتم ،با دیدن اسم روی گوشی نفس راحتی کشیدم ، اون قدر راحت که انگار تا همین چند لحظه ی پیش با طناب راه گلوم بسته بودند و می خوان خفه ام بکنند.

تماس برقرار کردم:

_سلام خانم کریمی ،حالتون خوبه ؟

کریمی_سلام عزیزم ،بد موقع زنگ زدم ،خواب بودی ؟

سوگل_نه عزیزم ،دستم بند بود ،بفرمائید ،کاری داشتین ؟

کریمی_ سوگل جان ،دخترم مریض ،نمی تونم امشب شیفت بمونم ،میدونم خسته ای ،کسی ام پیدا نکردم ،میشه امشب جام بمونی ؟

نیازی به فکر کردن نبود ،من از این تنهایی بیزار بودم ، حاضر بودم همیشه شیفت باشم ، اما تو این چارادیواری تنها نباشم.

_آره عزیزم ،خیالت راحت به دخترت برس.

کریمی_ خیلی لطف کردی ،امیدوارم بتونم جبران کنم.

سوگل_ کاری نمی کنم ، امیدوارم حال دخترت زود خوب بشه.

ساعت نزدیک شیش غروب بود ، تازه داشتم به این خونه و سکوتش عادت می کردم ،اما الان حس می کنم ،دیوارهاش هر ان ممکنه روی سرم فرود بیاد...

آه ... باز دارم برمی گردم به چند سال پیش ، هر چیز از وسایل خونه رو که لمس می کردم ،عذابی به جونم می انداخت که نگو...

صداهایی که مدام تو گوشم زنگ میزدن...

بچه ات فروختی و رو این مبل لم دادی...

بچه ات فروختی داری با این ظرف ها غذا میخوری...

نمی خوام به اون روزها برگردم ... من برای رسیدن به این نقطه تلاش کردم.

صدای پیامک گوشی...

افکارم مثل یک ارتش آماده باش بودند تا برای هر تلنگری ،صف بکشن و خاطرات برام تداعی بکنند ،افکار ضد و نقیضی که بیش تر. من به بیراهه می کشوند ،سردرگم می کرد.

پیام باز کردم ،باز همون ناشناس:

_اگه میخوای بی درد سر همه چی تموم بشه ،چاره اش ،سیصد میلیون پوله ...و الا شوهرجونت دربه در دنبالت می گرده....

یخ کردم ... یعنی ارسلان نیست ؟ کیه که داره بازیم میده ...سیصد میلیون !!؟

تیک های عصبی دوباره به سراغم اومد ،ناتوان به سمت جعبه ی دارو هام رفتم و دارویی رو که دکتر از یک سال پیش قطع کرده بود با یه لیوان آب خوردم ،همون جا سر خوردم و روی زمین افتادم.

دلم می خواست بخوابم و دیگه بیدار نشم...

درست شدم مثل سوگل قبل ... دیگه هیچ آرام بخشی نمی تونه التهاب درونم از بین ببره...

نمی دونستم چه کاری باید انجام بدم ،سریع به ذهنم جرقه زد که با محمد تماس بگیرم ،بالاخره اون وکیل و کلی آشنا داره ،سریع به سمت تلفن رفتم که یادم افتاد اونها مشغول تدارک دیدن تولد نگار هستند و درست نیست حال خوبشون رو خراب بکنم.

آماده شدم و به سمت بیمارستان رفتم ،پیام های مداوم اون ناشناس کلافه ام کرده بود ، مدام تهدید می کرد اما من نمی دونستم تو اون اوضاع چه جوابی باید بهش بدم که یه وقت گند نزوم ،ترجیح دادم تا با محمد صحبت نکردم ،جوابی ندادم.

اونقدر تو ذهنم نقشه های مختلف طراحی می کردم ،اصلا نفهمیدم کی شیفت تحویل گرفتم....

به ظاهر نگاهم خیره به پرونده ها بود ،اما افکارم مثل پرنده ی گرفتار در قفس مدام خودش به در و دیوار می کوبید.

تمام وحشت من دیدن دوباره ی ارسلان بود.

یادآوری اینکه از من سیصد میلیون پول می خواستند ، عاجزم می کرد ،آخه من اگه این همه پول داشتم ،دیونه بودم بچم بدم یکی دیگه بزرگ بکنه.

صدای دکتر صولت مثل ناقوس کشتی تو گوشم زنگ خورد که می گفت:

_وقتی هر تازه به دوران رسیده ای استخدام می کنند همین میشه دیگه ، کجا سیر می کنیدی خانم مهدوی !!؟؟

هول کردم و سریع از جام بلند شدم و سرافکننده مثل یک دانش آموز دبستانی سرم پایین انداختم و با انگشت ها بازی کردم ، که ادامه داد:

_مزاحم افکارتان شدم ببخشید ، پرونده ی این مریض که دیشب بستری شدند ،بیارید برام ،دارم می رم تو اتاقشان.

همین طور که زیر لب بهش فحش می دادم ،دنبالش راه افتادم.

دکتر صولت بعد از معاینه ی بیمار ،دستوراتی داد و رفت.

مشغول اندازه گیری فشار و دمای بدن بیمار شدم.

خانم تقریبا مسنی که من یاد مادرم می انداختم ، مدام زیر لب دعای می کرد ،همراهی نداشت و همین باعث شد ازش بپرسم:

_چرا همراه ندارید ؟

_لبخند آرومی زد و گفت:

_دخترم بود ،فرستادم بره به زندگیش برسه ،پسرم که ماموریت ،فکر هم نکنم اینجا راهش بدن.

حرف هاش تایید کردم و می خواستم برم که ازم پرسید:

_من کی مرخص میشم؟؟

_تازه یک روزه ،فعلا باید ما رو تحمل بکنید ،فک کنم نیاز به جراحی دارید.

آهی کشید و گفت:

_دکتر قبلی هم این می گفت ،می ترسم زیر عمل بمیرم ،نه اینکه مردن بترسم ..نه !!دلم میخواد
پسرم سر وسامون بگیره بعد...

لبخندی زدم و گفتم:

_ان شاء الله که تنتون سالم باشه ،نوه های گلتون رو هم ببینید...

از اتاق خارج شدم و به ایستگاه پرستاری رفتم.

ساعت استراحت بیماران بود و تقریبا سکوت مطلق بر فضای بیمارستان حاکم بود.

مشغول صحبت با ساناز بودم که صدای سروصدا از محوطه ی بیمارستان توجهم جلب کرد ، به
سمت پنجره رفتم و به پایین نگاه کردم ، چهره ها مشخص نبود اما در عوض کیفیت صدا عالی
بود.

صدای مردی که به زور می خواست وارد بخش بشه اما نگهبان ها این اجازه رو بهش نمی دادند.

مرد بیچاره که دید حریف نگهبان ها نمیشه ،حالت زاری به صداش داد و گفت:

_بابا مامانم اینجا بستری ... بخدا یه لحظه مثل مورچه آروم و بی سر و صدا میرم ببینمش ، تو رو
خدا ...تو رو جون بچه هاتون...

لحن سوزناک صداش دلم به درد آورد ،ناخواسته یاد مادرم افتادم که نتونستم ببینمش و چقدر عذاب
کشیدم.

ناخواسته با خودم نیت کردم من دل این مرد که آنقدر ملتمس میخواد مادرش ببینه آروم می کنم
،خدا هم گره از مشکل من وا بکنه.

اونقدر این نیت بهم آرامش داد و بهم انرژی تزریق کرد که احساس می کردم اگه دو تا بال داشتم
حتما پرواز می کردم ،هیچ وقت تا این حد احساس سبکبالی نمی کردم.

نفهمیدم چطور پایین رفتم...

مرد روی پله ها نشسته و زانوهایش به بغل گرفته بود ، از نوع پوشش کت و شلوار تنش مشخص
بود آدم متشخصی...

آروم صداش کردم و پرسیدم:

_من پرستار این بیمارستان هستم ، کمکی از دستم بر میاد ؟

بلافاصله سرش بلند کرد ، اما نمی دونم چقدر اما می دونم خیلی زیاد بدون حتی لحظه ای پلک زدن خیره به چشم های هم شده بودیم...

احساس می کردم من یک آدم خنثی هستم که تمام حواس عالم ، غم ، ترس ، دلتنگی ، تنهایی ، بهم هجوم آوردند و من نمی تونم کنترلی به اوضاع داشته باشم...

از جاش بلند شد خیلی آروم ، شاید در مقایسه با من خیلی آروم و خوددار رفتار کرده بود و پرسید:
_ مادرم اینجا بستری

من اما در ذهنم فقط چهره اش که حالا خیلی جا افتاده تر و موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود ، نگاه می کردم.

دوباره با جدیت پرسید:

_ خانم با شما هستم ، مادرم ملوک مظفری!!

من اما مغزم قفل کرده بود ، صدایی نمی شنیدم فقط لب هایی رو می دیدم که حرکت می کنند.

«خدایا ... پس راسته میگن زمین گرده ، همه ی آدم ها یه روز بهم می رسند...

چرا من حس می کنم فقط برای من اینطوری ... چرا گذشته مثل طناب چسبیده بهم ... من از این گرد بودن زمین بیزارم.

مهرداد اما برخلاف من ، خیلی خونسرد نگاهم می کرد ، جوری که انگار اصلا من نمی شناسه و یا شاید هم اینطور وانمود می کرد.

برای لحظه ای قلبم از این همه بی تفاوتی به درد اومد اما به خودم نهیب زدم

«چت شده سوگل ... توقع داری با همه ی اون اتفاقاتی که افتاد ، الان از دیدنت بال در بیاره و مثل فیلم هندی ها بغلت کنه و بچرخونتت...

جمع کن خودت ، اون روزها دیگه گذشته ، نه تو اون سوگل سابق هستی نه هنوز این مهرداد همون مهرداد گذشته».

مهرداد نامیدانه و با تحقیر نگاهم کرد و پرسید:

_ اینطوری می خواستید کمکم بکنید ، سکوت شما به درد من نمی خوره.

بهم برخورد ، درسته من خیلی فرق کردم ، گذشت اون زمانی که هر کی هر حرفی میزد ، ترجیح من سکوت بود اما الان یاد گرفتم حرف بزنم ، اجازه ندم حرف ها تو دلم بمونه ، همه ی توانم جمع کردم ، دوباره به خودم نهیب زدم

«گذشته تموم شده ، الان تو به عنوان پرستار مقابل این مرد ایستادی ، فیلم هندی بازی نمی کنی»

سوگل_ مادر شما خواب هستند ، حالشون هم خوبه ،البته با کمک داروهای که دریافت کردند ، و اینکه حتما باید عمل بشن . جای نگرانی نیست ،می تونید فردا صبح بیاید و با دکترشون صحبت بکنید.

نفسم رو جوری که مهرداد نفهمه بیرون فرستادم ،اما از یکه خوردگی نگاهش فهمیدم از اینکه الان سوگلی رو مقابلش می بینم که از استرس تن و بدنش نمی لرزه جا خورده ، سری تکون داد و بدون هیچ حرفی رفت.

نگهبان می خواست سر صحبت باز کنه ،شروع کرد از مهرداد بد گفتن ،

من اما فقط خودم می دونستم برای اینکه سرسخت به نظرم پیام چه فشاری رو دارم تحمل می کنم برای همین وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ببخشید من باید سریع برم بخش...

نگهبان هم که معلوم بود بهش برخورد با لحن دلخوری گفت:

_مزاحم نمیشم ،بفرمائید.

احساس می کردم تمام هوش و حواس من اون لحظه مقابل مهرداد فرو ریخته و من انسانی هستم که فقط جسمش رو خالی از هر حسی با خودش حمل می کنه ، هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم ،روزی به این صورت با مهرداد روبه رو بشم.

مهرداد با اینکه اولین کسی بود که قلب من به تصاحب خودش درآورد ،اما همیشه در بدترین روزهای زندگیم باهاش روبه رو میشدم.

برای لحظه ای از اینکه به عنوان یک پرستار در مقابل مهرداد قرار گرفتم به خودم مغرور شدم ، اما فقط برای لحظه ای....

تخم نفرتی که من در وجود مهرداد کاشتم حالا ریشه زد و بزرگ شده...

صدای اذان من از احوال ناخوشی که گرفتارش شده بودم ،بیرون آورد ،به سمت نماز خونه قدم برداشتم.

گیج بودم ،دلم می خواست دعا بکنم ،اما انگار هیچ آرزویی نداشتم ، حتی فراموش کرده بودم ، من الان مشکل بزرگ تری دارم...

بغض مثل یک عقاب وحشی ب گلوم چنگ انداخته بود.

مدام از خودم می پرسیدم چرا...

ای کاش 26 سالم نبود ، ای کاش زندگی مثل یک فیلم بود ، میشد کات کرد دوباره از اول شروع کرد...

منتظر تاکسی بودم که یه پراید مشکی جلوم ترمز کرد بی توجه بهش کمی حرکت کردم اما دست بردار نبود و آروم به سمت اومد صدام زد:

_خانم مهدوی؟؟!!

شوکه شدم ، این کیه ؟از کجا من می شناسه ؟ که باز هم شروع به صحبت کرد:

_پیام ها که به دستتون رسید ؟ فقط تا آخر همین هفته وقت داری به آدرسی که برات اس ام اس میشه پول بفرستی ، و الا جوهره ی دیگه ای از خجالتت در میایم...

به سمت پنجره خم شدم ،با اون عینک دودی بزرگ و ریش و سبیل بلند یستر در نظرم شبیه وداعش بود ،ترس تمام وجودم پر کرد و باعث شد به خودم تشر بزنم

«خاک بر سرت سوگل ... الان وقت دید زدن»...

«همش تقصیر این ساناز ،کمال هم نشینی در من هم اثر کرده»

سعی کردم جدی باشم ،اما نمی دونم چقدر موفق بودم و پرسیدم:

_شما از جون من چی می خواهید ؟ این چرندیات ساختید اخاذی کنید ، اشتباه گرفتید.

_ما مدرک داریم ، براتون تلگرام می کنم ،حساب کار دستتون بیاد.

_فکر کردی شهر هرته ... شما هیچ مدرکی ندارید.

_تا آخر هفته پول آماده نکرده باشی ،شهر هرت نشونت میدم.

پاهاش روی گاز فشار داد و رفت.

صدای آشنایی از پشت سرم توجهم جلب کرد:

_مشکلی پیش اومده ؟

به سمتش برگشتم ، این صدا ملکه ی ذهن من شده بود ، مگه میشد نشناسمش ، تمام وجودم پر از ترس شد که حتما مهرداد من موقع صحبت با اون راننده دیده ، یعنی الان راجب من چه فکری می کنه؟؟!

که سؤالش افکارم رو متوقف کرد:

_مزاحمتون شده بود ؟

با دستپاچگی گفتم:

نه ... مسافر کش بود ، سر کرایه به توافق نرسیدیم.

_که اینطور ... خوب پس خدانگهدار

نور امیدی در دلم روشن شد و ذهنم ورق خورد به اتفاقی که باعث شد من و مهرداد با هم آشنا بشیم ، حتما ترسیده باز هم بیهوش بشم...

اما رفتار سرد بعدش و یادآوری حرف های اون آدم باعث شد تمام احساسات خوب از وجودم رو ترس و وحشت از تهدید اون غریبه پر بکنه.

چاره ای نیست ، باید به محمد بگم ، انگار قضیه خیلی جدیه ، اما آخه چطور ، فقط چهار نفر از این قضیه باخبر هستند

من ... محمد ... مهنوش ... مهتاب

مهتاب؟؟ یعنی کار اونه ؟ نه !!! اون سالهاست با این خانواده رفاقت داره ، عمرا هیچ وقت این کار انجام بده...

گیج و سرگردون بودم اونقدر که نفهمیدم کی یه مسیر چهل و پنج دقیقه ای تا مترو ، پیاده طی کردم...

به خونه رسیدم و بعد از اینکه زیر چایی ساز روشن کردم به سمت تلفن رفتم و شماره محمد گرفتم ، بعد چهار یا پنج بوق جواب داد اما قبل اینکه اصلا حرفی بزنم صدای محمد فضای گوشی پر کرد:

_خانم مهدوی فعلا مراجع دارم ، خودم باهاتون تماس می گیرم...

و صدای بوق اشغال...

ذهنم شبیه جاده ای بود که راه و بی راهه ی زیادی سر راهش قرار گرفته...

من در اوج جوانی و شادابی تمام احساساتم سرکوب کردم تا دووم بیارم.

امروز با دیدن مهرداد که حتی با اینکه از من متنفره و سعی می کرد مغرور باشه ، اما باز هم غیرت به خرج داد و به طرفم اومد ، حس پروانه ای داشتم که از پروازش تو یه دشت پر از گل لذت میبره...

شاید این خصلت همیشه در هر سنی تو وجود ما خانم ها باشه که از لطف یه جنس مخالف کلی رویا برای خودمون می سازیم ، مخصوصا اگه یه روزی یه احساسی هر چند کوچیک هم وجود داشته باشه...

اما اون آدم فقط صرفا برای کمک این کار انجام داده باشه...

ناخودآگاه یه حس بد و مزخرف تو وجودم فریاد زد:

«ارسلان اینطور نبود ... اون نمی زاشت تو رویارویی داشته باشی ، همیشه سرکوبت کرد ، تحقیر ، تهدید»...

ناخواسته به افکارم نیشخندی زدم:

«می بینی سوگل ... تو هنوز همون آدمی ،هنوز هم یه نگاه یه توجه کوچیک حال و هوات عوض می کنه ، هنوز هم تو تخیلات فانتزی سر می کنی ، پس این همه مشاور رفتن قراره کجا به دردت بخوره...»

مهرداد و ارسلان تموم شدند...

قوی باش ... آنقدر زود سرد و گرم شدن آخرش فقط باعث شکستن خودت میشه» ...

صدای زنگ تلفن من از دادگاهی که برای خودم تشکیل داده بودم خلاص کرد ، به صفحه نگاه کردم. محمد بود.

_سلام آقای زند ،وقتتون بخیر

_سلام سوگل جان ،خوبی ،هر وقت که تو زنگ میزنی ،میدونم خبر مهمی!

راست می گفت ، خیلی کم پیش می اومد من باهاشون تماس داشته باشم....

سعی کردم آرامش خودم حفظ بکنم و در ذهنم کلمات درست و بجا بچینم ،نفس عمیقی کشیدم و شروع به صحبت کردم:

_بله ،راستش یه مشکل خیلی بزرگ و غیر منتظره

سکوت محمد نشون میداد ،منتظره من ادامه بدم ،از نصفه و نیمه حرف زدن خوشش نمی اومد.

ادامه دادم:

_راستش چند وقتی یه شماره ی ناشناس باهام تماس می گیره ، پیام میده ،تهدید می کنه ،مدرک داره که من به شوهرم دروغ گفتم ، حتی امروز جلوی بیمارستان هم اومد ،تهدید کردند سیصد میلیون پول بدم بهشون ،والا ارسلان می فرستن سراغ من...

بغض کردم ، ارسلان بزرگترین نقطه ضعف من بود ، خیلی ازش می ترسیدم ، من از قانون زندگیش سرپیچی کردم ، با آبروش بازی کردم ، چیزی که می گفت مثل نفس کشیدن براش مهم و حیاتی...

صدای محمد که سعی می کرد خیلی آروم به نظر بیاد من از افکارم خارج کرد:

_سوگل جان ، آروم باش ... میدونم خیلی ترسیدی ،لطفا اون شماره موبایل و پلاک ماشین اگه برداشتی بهم بده...

اصلا هم نگران چیزی نباش ،من از این موردها زیاد داشتم ، هیچ مدرکی هم بر علیه تو وجود نداره...

کار خوبی کردی من در جریان قرار دادی...

_چطوری نترسم ، ارسلان آگه بفهمه من چیکار کردم ، می تونه ازم شکایت بکنه ، اون ها آدرس تمام زندگی من دارند، من اولش جدی نگرفتم ، اما امروز فهمیدم کاملاً زیر نظرشونم...

محمد خیلی قاطع و محکم صدام زد:

_سوگل...

گوش کن ، تو به من اعتماد داری ؟؟

اشک کاسه ی چشمم پر کرده بودم ،پلک رو هم گذاشتم تا آروم بشم ،نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_بله

_خوب پس نگران هیچ چیز نباش ، شماره پلاک اون ماشین برداشتی ؟

آه از نهادم بلند شد ، درست موقع حرکتش ،صدای مهرداد باعث شد ،تمام تمرکزم بهم بریزه ،با زاری گفتم:

_نه...

_عیبی نداره ... وسایل ضروری خودت جمع کن ،عصر میام دنبالت ،بهتره تا این جریان حل و وصل نشده تنها نباش ، پیش ما می مونی.

با وحشت گفتم:

_چی ؟؟؟!! من پیام خونه ی شما!!!

_آره چه اشکالی داره ،من با مهنوش صحبت می کنم ، مطمئنم آنقدر وجدان داره که اجازه نده اتفاقی برای تو بیافته...

استرس بدی تموم وجودم پر کرده بود ،ترس من مهنوش نبود ، ترس من روبه رو شدن با دختری بود که پنج سال پیش ارزش گذشتم...

دختری که می تونست همدمم باشه ... با زبون شیرینش با گریه هاش تنهاییم پر بکنه...

اما من با خودخواهی این حس رد کردم ،نخواستمش...

_سوگل پشت خطی ؟؟

به وضوح صدام می لرزید اونقدر آروم بله گفتم که مطمئنم خود محمد نشنید چی گفتم ،اما باز ادامه داد:

_من با مهنوش صحبت می کنم ، تو هم وسایل آماده کن ، اصلاً هم نگران چیزی نباش

محمد آنقدر قاطعانه دستور داد که چاره ای جز اطاعتش نداشتم...

خدایا به نظرت من ظرفیت من این همه اتفاق با هم دارم ؟؟

دیدن مهرداد...

تهدیدهای اون ناشناس...

و مهم تر از همه ی اینها ... دیدن دخترم بعد پنج سال ، اون هم نه برای چند ساعت ،ممکنه چند روز کنارش باشم...

حس تلخ و شیرینی وجودم پر کرد ، یادم افتاد امشب تولدش...

اما انگار به پاهام وزنه وصل کردند ، اصلا نمی تونستم از جام بلند بشم...

تو تنهایی به وقتایی همه کس تو میشه فقط خودت ، یه وقتایی مادرانه واسه خودت دل میسوزونی ، ی وقتایی هم پدرانه با سیاست به خودت تشر میزنی...

اما این بار خواهرانه برای خودم و سرنوشتی که گرفتارش شدم اشک ریختم ،دست رو دلم گذاشتم ، به خودم دل گرمی دادم...

باید برای دخترم یه هدیه بخرم ... یه چیز خاص

این حس اونقدر قوی و لذت بخش بود که من از قید و بند تمام مشکلاتی که گرفتارشون بودم رها کرد....

احساساتم رو درک نمی کردم ،در عین خوشحالی نگرانی و ترس عجیبی تمام وجودم پر کرده بود ، خوب بالاخره یه همچین روزی از راه می رسید ، اما همیشه حرف زدن به مراتب خیلی آسونه...

یه آهنگ خارجی پلی کردم که تمام سکوت خونه رو تحت تاثیر خودش قرار داده بود.

چشم هام بستم و آروم به میل تکیه دادم...

یادمه حتی تو یه مصاحبه ای این خواننده اعتراف کرده بود ، زمان ساخت این آهنگ یه شکست عشقی پشت سر گذاشته بود.

یک قسمت از شعرش اکثرا ورد زبونم بود...

*یه وقتایی عشق همیشه باقی می مونه و بعضی وقتها

برعکس باعث آسیب میشه*...

این بار این قسمت من به یاد مهرداد می انداخت ، جنگ سختی درونم برپا بود ، دوست نداشتم ،با این افکار ،عشقی رو که در قلبم مدفون شده رو ،با مرور خاطرات نبش قبر بکنم.

ترجیح دادم بیش تر از این تنها نمونم و بعد از پوشیدن لباس به سمت بازار رفتم...

مونده بودم چه هدیه ای برای نگار مناسبه ، مطمئن بودم اتاقش پر از عروسک های جور واجوره ، سبزه لباسش رو هم نمی دونستم...

نگاهم خیره به ویتترین مغازه ها بود ،اما چیزی توجهم رو جلب نمی کرد...

تقریبا آخرین مغازه ، پر بود از وسایل دکوری که با چوب درست شده بودند ، چشمم به یه مجسمه فرشته افتاد که یه نوزاد بغلش بود ، جای قلب مادر خالی بود و قلب در دستای نوزاد بود...

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت ، ممکن بود مهربانش از این هدیه خوشش نیاد ، اما این خلاصه ی تمام احساسات من نسبت به نگار بود.

قلبی که بعد از جدایی از نگار ،دیگه مثل قبل نشد...

بعد جدا شدن از نگار هیچ وقت حال من خوب نبود ،اما حیف این احساس شدید مادرانه رو دیر درک کردم.

صدای لرزش گوشی در کیفم توجهم رو جلب کرد ،محمد بود ،سریع تماس برقرار کردم...

_سلام آقای زند...

_سلام آماده شدی ؟من پایین منتظرم.

نگاهی به ساعت انداختم ،وای من این همه ساعت تو بازار چیکار می کردم با شرمندگی گفتم:

_معذرت میخوام من اومدم بازار ، شما تشریف ببرید من خودم میام.

_نه ،منتظرت می مونم ، زودتر بیا...

تاکیدش خیلی اثرگذار بود ،بخاطر همین به سرعت به سمت خونه حرکت کردم.

محمد دم در هم چنان منتظرم بود ، از این همه صبری که داشت ،گاهی وقتا حرصم می گرفت...

اونقدر مردان اطراف من کم تحمل بودند ، این نوع رفتار محمد اوایل باعث تعجبم میشد ... من هیچ وقت خشم این مرد رو ندیدم...

در دلم به افکارم نیشخندی زدم و گفتم:

«نوش جون صاحبش ، تو دقیقا کجایی که بخوای تمام وجوه این مرد رو ببینی ، پس ساکت باش ،افکارت رو هم کنترل کن»...

_وجدان جونم قصد بدی نداشتم ، فقط این همه آرامش ،تو وجود این مرد گاهی وقت ها رو اعصابه...

صدای محمد من به خودم آورد:

_سریع تر بیاید که باید بریم ، کلی کار دارم...

در حالی که وسایلم رو از ماشین بیرون می آوردم ،گفتم:

_من واقعا راضی به زحمت شما نبودم ، با ماشین خودم می اومدم.

محمد لبخند ملیحی زد و گفت:

_میشه آنقدر تعارف نکنی ، ماشین خودت بزار پارکینگ...

با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_واقعا نیازی به این همه سخت گیری نیست ... راستش هنوز هم برای اومدن به خونه ی شما بدجور دو دلم...

_از قدیم گفتند کار از محکم کاری عیب نمی کنه، برو زودتر وسایل جمع کن ، تو راه با هم حرف می زنیم.

سوالی که مثل خوره به جونم افتاده بود رو پرسیدم:

_مهرنوش جون می دونه ؟ شاید دوست نداشته باشه من اونجا بمونم...

مهرداد چند ثانیه خیره نگاهم کرد و گفت:

_محض اطلاع بله در جریان هست ، برو وسایل رو جمع کن...

اونقدر نفوذ کلام این مرد زیاد بود که من همیشه در مقابلش خلع سلاح بودم...

اطاعت کردم و به خونه رفتم تا چند دست لباس و مدارک مهم بردارم صدای زنگ گوشی توجهم جلب کرد ، با خودم گفتم حتما محمد ، اونقدر لفتش دادم بیا اینم جوش آورد، سرعتم بیش تر کردم که دوباره صدای موبایل توجهم جلب کرد گوشی از کیفم خارج کردم که دیدم همون شماره ی ناشناس ، ترسیدم اما تماس برقرار کردم به وضوح صدام می لرزید:

_چی ... چیکار دا...ری

صدای پر از خشم اون ناشناس ترس درونم رو صدبرابر کرد که می گفت:

_فکر کردی با اون وکیل زیرتی بپری ، دیگه دم پرت نمیشم ، ببین وای به حالت بخوای رو دست بزنی...

من آمار همه جا و همه کس تو رو دارم با دم من بازی نکن ، من حوصله ی بازی ندارم ... این تو اون مغز معیوب فرو کن...

بدنم بی جون شد همون جا رو تخت ولو شدم ، صدای بوق ممتد گوشی باعث شد گوشی از دستم سر بخوره و بیافته ، صدایی درونم فریاد زد:

_این ارسلان ... مطمئنم ... ارسلان همیشه این جمله رو بهم می گفت:

«حوصله ی بازی ندارم»...

خودش ، اون نامرد روانی بالاخره من پیدا کرد ، مطمئنم من می کشه ، اینها همش یه جنگ روانی ... میخواد دیونم بکنه...

با وحشت به اطراف نگاه کردم ، حالا محیط امن این خونه هم به نظرم خوفناک...

آگاه به شب بیدار و اینجا خفتم بکنه ، با یادآوری چهره اش و دیونه بازی هایی که ازش به یاد داشتم به سرعت از خونه بیرون زدم و سوار ماشین محمد شدم ، حالم بد بود ، تند تند نفس می کشیدم اما انگار باز هم اکسیژن کم بود ، احساس می کردم دارم خفه میشم ،محمد با ترس گفت:

_حالت خوبه؟؟ چی شده ، کسی رو دیدی ؟

با سر نفی کردم ، محمد دستی به صورتش کشید و گفت:

_آروم باش ... ببین من اینجا ، میشه بگی چی تو رو آنقدر ترسونده...

اشک مثل بارون از چشم هام روانه شد ، با گریه گفتم:

_اون دوباره زنگ زد ، مطمئنم ارسال ...خود نامردش ... بالاخره پیدام کرد

با وحشت به اطراف نگاه کردم و گفتم:

_اون اینجاست ، من می بینم ،حتی می دونه تو اینجاایی ... وای خدا

محمد سعی کرد آروم بکنه:

_نگران نباش...

معلوم بود فکر اون هم کار نمی کنه ، بخاطر همین ماشین روشن کرد و حرکت کردیم...

در طول مسیر هر دوی ما ساکت بودیم و مدام گمان زنی می کردیم ،ممکنه کار چه کسی باشه ، بی هوا گفتم:

_ممکنه کار مهتاب باشه ؟

محمد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_مهتاب خیلی وقته ما رو می شناسه ،ما با هم رفت و آمد خانوادگی داریم ،الان هم درگیر جدایی از شوهرش ،به نظرت وقت این کارها رو داره ، رو چه حسابی باید بیدار این کار انجام بده ؟

از حرفی که زدم پشیمون شدم و دلم برای مهتاب سوخت ، از محیط پر از انرژی منفی دادگاه متنفرم ، همش جنگ و دعوا ... گاهی حتی اون وسط گریه و زاری بچه هایی که همراه پدر و مادرشون به دادگاه اومده بودند ،باعث میشد منم پا به پای اونها اشک بریزم و درد خودم فراموش بکنم.

برای محمد این موضوعات عادی بود ،اما من همون چند جلسه ای که به دادگاه رفتم و به صورت غیابی درخواست طلاق دادم ، احساس می کردم صد سال پیر تر شدم ، هیچ وقت فکرش نمی کردم سرنوشت من به این سمت بکشونه...

وارد خیابون که خونه ی محمد اونجا بود رسیدیم ، ترسی عجیب به جونم افتاد ، لرزش خفیفی تمام بدنم در برگرفته بود ، سعی می کردم آروم باشم اما نمی توانستم ، محمد ماشین به سمت پارکینگ بود ، زیر لب بسم اللهی گفتم و می خواستم پیاده بشم که محمد صدام زد:

_سوگل خانم...

به طرفش برگشتم و منتظر نگاهش کردم که ادامه داد و گفت:

_مهرنوش خیلی فراتر از اون چیزی که فکرش بکنید ، روی نگار حساس...

اگه یه وقت حرفی زد به دل نگیر ، خلاصه ما کم دروغی نگفتیم ، این ترس و اضطراب همیشه چسبیده به زندگیمون ... فقط ازت می خوام درکش بکنی.

با ناراحتی گفتم:

_من واقعا قصد ندارم باعث آزار شما باشم ، اگه فک می کنید خونه امن نیست، می تونم یه مدت هتل بمونم.

محمد کلافه سری تکون داد و گفت:

_نه اصلا منظورم این نبود ، تو دختر صبور و آرومی هستی ، ما همیشه مدیون تو هستیم ، فقط ازت خواهش می کنم کاری کن این احساس امنیت از جانب تو همیشه تو قلب ما باقی بمونه.

سرم پایین انداختم و در حالیکه با دکمه ی لباسم بازی می کردم ، گفتم:

_دیگه برای پشیمون شدن خیلی دیره آقای زند ... من بیش تر از اینکه بخوام به احساس شما فکر کنم. به خود نگار فکر می کنم ،اون الان از نظر روحی و عاطفی خیلی به شما وابسته شده ، من دوست ندارم باعث آزارش بشم ... هر چند لحظه به لحظه برای بغل کردن و بو کردنش له له بزنم و از این تصمیم عجولانه ای که گرفتم بسوزم.

محمد که دلش برام سوخته بود با تاسف سرش پایین انداخت و گفت:

_خدارو شکر با تو آشنا شدیم ، نمیدونم چطوری محبتت جبران بکنم ، هر کسی جای تو بود از موقعیت ما سوء استفاده می کرد ... اما تو با توانایی خودت کار سخت پرستاری انتخاب کردی ،ما تا عمر داریم مدیون تو هستیم.

لبخندی زدم که باز هم نمی توانست غمی که وجودم به آتیش کشیده بود پنهون بکنه ،با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت آسانسور رفتیم.

دلم آروم قرار نداشتم ، محمد زنگ واحد چند بار پشت سر هم زد که صدای فریاد کودکانه ای به گوشم رسید:

_آخ جونمی جون ... بابا اومد

درب با سرعت باز شد ،اونقدر سریع این اتفاق افتاد که از شوک پلک زدن رو فراموش کردم و خیره به دخترکوچولویی شدم که خودش تو بغل محمد پرت کرده و با ناز ادا داره باهاش حرف میزنه...

موهای لخت خرمایی که خرگوشی بسته شده بود و جلوی موهای حالت چتری داشت ،پوست گندمی ،بینی و لب های کوچک و خوش فرم ، داشتم با خودم کلنجار می رفتم شبیه من هست یا نه که صدای معمومش من به خودم آورد:

_سلام خاله...

نمی تونستم اون هجمه از احساساتی که بهم حمله کرده بودند رو کنترل بکنم ، به من گفت خاله... محمد منتظر بودم عکس العملی نشون بدم ،دلم مثل موج های دریا محکم می کوبید ، به خودم تشر زدم ،سوگل جمع کن خودت ، ببین دختری چه آروم و خوشبخت زندگی می کنه ، مگه همین نمی خواستی ، بهش سلام کن ،اگه نتوانستی براش مادری بکنی ،حداقل خاله ی خوبی باش... نشستم تا هم قدش بشم ، دستام باز کردم و خودش با اکراه بغلم انداخت ،معلوم بود هنوز نتونسته باهام ارتباط برقرار بکنه ، محکم بغلش کردم و گفتم:

_سلام خاله جون ،چه دختر نازی...

خیره نگاهش می کردم که از پشت سر تک سرفه ی مهربانش من به خودم آورد ،سریع نگار از خودم دور کردم ، نمی خواستم ذهنش رو مشوش بکنم ، از حرف های محمد مشخص بود ، خودشون به اندازه ی کافی از ادعایی که کردند همیشه این نگرانی دارند ، مبادا کسی بفهمه نگار دختر اونها نیست!!

از جام بلند شدم ، یه خلأ بزرگ تو وجودم احساس کردم ، بغضی که اندازه ی یک کوه شده بود و راه نفسم بسته بود ، محرم تر از مهربانش پیدا نکردم ، دوباره با دیدن این خونه ،تمام خاطرات تلخ و شیرین گذشته مثل یک فیلم برام تداعی شد ،خودم تو بغل مهربانش انداختم سعی کردم گریه نکنم ...

اما این گریه این آغوش گرم و پر از محبت مهربانش می تونست خیلی حالم بهتر بکنه... نگار با ذوق و شوق با لباس پرنسی که به تن کرده بود این طرف و اون طرف می دوید... محمد هم مشغول چسباندن بادکنک و تزئینات به دیوار بود ، من هم سعی کردم تو آشپزخونه به مهربانش بکنم ، هر چند مهربانش خودش با تمام سلیقه تمام وسایل آماده کرده بود. مشغول تزئین سالاد بودم که مهربانش کنارم نشست ، دستش رو دست هام گذاشت و گفت:

_به نظرت نگار چطور دختری ، تونستم خوب بزرگش بکنم....

ما تمام تلاشمون کردیم ،نگار درست تربیت بکنیم...

تو که نمی خوای اون رو از ما جدا بکنی ... من بدون نگار می میرم سوگل...

بغض کرد ، به وضوح می لرزید ... مشخص بود اون هم تحت فشاره ... انگار به قلبم چنگ می نداشتند ، دوست نداشتم مهربانوش تو این وضعیت ببینم ، از جام بلند شدم و از پشت بغلش کردم و گفتم:

_من مطمئن بودم نگار با شما خوشبخت ، من حاضرم قسم بخورم ، فقط در حد همون خاله باشم ، مطمئن باش هیچ وقت آرامشی که الان نگار داره رو از بین نمی برم...

مهربانوش گفت:

_آخه این آدم کیه که از همه چیز خبر داره ، آخه چطوری ؟

مهربانوش اشک هاش پاک می کرد خواستم جواب سؤالش رو بدم که صدای نگار مهر سکوت به لب هام زد.

_مامان جونم ... چرا گریه می کنی ؟؟

بچه بیچاره هم بغض کرده بود و آروم دست های مهربانوش لمس می کرد ، اونها فراتر از تصور من بهم وابسته بودند...

حسرت بزرگی به دلم نشست ، شاید اگه الان نگار پیش خودم بزرگ میشد ، مثل حالا همین قدر با غم و ناراحتی من ناراحت میشد ، نوازشم می کرد تا آروم بشم...

اما حیف ... نشد این طعم شیرین مادر بودن رو با ذره ذره ی وجودم حس بکنم....

اکثر مهمون ها از همکاران مهربانوش و محمد بودند ، فقط مهتاب نبود که میشد درکش کرد چرا نتونسته بیاد.

شب پر کاری بود ، نگار آخریا دیگه چرت میزد و بداخلاق شده بود...

از مهربانوش خواستم نگار بخوابونه و خودم تنهایی مشغول مرتب کردن خونه شدم.

محمد و مهربانوش هر چقدر گفتند که نیازی نیست ، فردا خدمتکار میاد و کارها رو انجام میده ، زیر بار نرفتم ، در حال حاضر فقط مشغول بودن به یه کاری می تونست من از فکر و خیال نجات بده

صبح از محمد خواستم آژانس خبر بکنه اما محمد خودش خواست که من برسونه و برای اینکه من معذب نشم می گفت:

«خودم میخوام رییس بیمارستان ببینم باهاش کار دارم.

بعد از رسیدن به بیمارستان من و محمد پا به پای همدیگه به داخل بخش رفتیم ، همه یه جوری خاصی نگاهمون می کردند که نگاه خیره ی کسی توجهم رو جلب کرد...

اونقدر نگاهش تلخ و گزنده بود که نمی تونستم فضای اونجا رو تحمل بکنم.

زیر لب خداحافظی کردم و رفتم تا لباسم عوض بکنم.

موقع تحویل شیفت فهمیدم امروز روز جراحی مادر مهرباده...

«پس واس همین از صبح به این زودی اینجاست».

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم ، پرستار هم شیفت من مشغول تکمیل پرونده ها بود و از من خواست ، کارهای ابتدایی آماده شدن مادر مهرباد ، برای عمل من انجام بدم...

نه انگار نمی شد من هر چقدر می خواستم باهاش روبه رو نشم ، نمی شد.

رو به رو شدن با مهرباد اونقدر هم که فکر می کردم سخت نبود ، چون اون اصلا من نمی دید ، سعی می کردم بی توجه باشم ، اما قلبم از این همه بی تفاوتی فشرده میشد.

بالاخره مادر مهرباد به اتاق عمل بردند...

مهرباد همونجا روی صندلی منتظر بود و سرش روی زانوهاش گذاشته بود.

برام جای تعجب بود که خواهرش چرا نیست ، دلم برای این همه تنها بودن مهرباد سوخت ، بغض کردم ، دست خودم نبود ، آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم...

سرش سریع بلند کرد از دیدن من برای لحظه ای جا خورد...

نمی دونستم چی باید بگم ، سعی کردم باز هم فقط به عنوان یه پرستار آرومش بکنم...

_نگران نباشید ... عمل سختی نیست ، ان شاءالله به سلامتی بیرون میان و بر می گردند خونه...

مهرباد نگاه معنا داری بهم انداخت ... نگاهش مثل یک تونل بود ... من به گذشته ها میبرد...

دلم می خواست حرف بزنه ... دوست داشتم صداش بشنوم...

«خاک بر سرت سوگل ... تو الان احتیاج داری یکی به خودت دلداری بده»

صدای مهرباد من به خودم آورد:

_اون موقع که فرار کردی ، روزی نبود که شوهرت دم در خونمون نیاد و آبروریزی راه نندازه...

می گفت ، دستمون تو یه کاسه اس...

حالا می بینم که یه بهتر از من تور کردی ... یارو خوب برو و بیایی داره...

خشم تمام وجود پر کرد ، دوست نداشتم اینطور در مورد قضاوت بکنه ، اونم با کسی که مثل برادر برام عزیزه...

نمی شد تشخیص داد عصبانی ام یا سعی می کنم ، بغضم رو پنهون بکنم ، گفتم:

_تو از زندگی من چیزی نمی دونی ، حداقل قضاوت نکن...

نیشخندی زد و گفت:

_ نمی خوامم بدونم ... چند وقت پیش شوهرت دیدم ... البته ببخشید شوهر سابق...

دوست نداشتم ادامه بده ، در حال حاضر هیچ علاقه ای به شنیدن این حرف ها نداشتم.

با عصبانیت گفتم:

_ من فقط خواستم یکم بهتون دلداری بدم ، دوست ندارم گذشته رو دوباره وسط بکشم....

_ ولی همیشه ناخواسته همه ی اون چیزی که به تو مربوطه ، به من هم ربط پیدا می کنه...

با تعجب نگاهی بهش انداختم ، هر دو سعی می کردیم خیلی آروم باهم حرف بزنیم ، با حرص گفتم:

_ مقصر خود شما هستید ، اگه اون کار بچه گونه رو انجام نمی دادی ، دیگه اتفاقی برای خودت و ابروت نمی افتاد.

سریع از جام بلند شدم و خودم لعن و نفرین می کردم که چرا واسه هر کسی دل می سوزونم ، اما فقط خودم صدایی از اعماق قلبم ، یه جا اون ته ته ذهنم به چیزی فریاد میزنه:

«مهرداد هر کسی نیست ... تو لیاقت این همه خوبی نداری»...

صداش باعث شد بایستم...

_ من اما هیچ وقت از کاری که کردم پشیمون نیستم...

حداقل میگم تلاش خودم کردم...

این تو بودی که جا زدی ... ترسیدی

خدایا این میخواد دیوونم بکنه ، سعی کردم فکر نکنم ، به افکارم دامن نزدم...

که ادامه داد:

_ از خودم بدم میاد مادرم تو اتاق عمل ، من دارم به چی فکر می کنم ، ولی تو واسه من حکم یه زخم داری که هیچ وقت خوب نمیشه ، تازه به این درد خو گرفتم ، که باز هم باهات رو به رو شدم

...

بغض کردم ... بغض کرد .. کم کم شک اطرافیان هم برانگیخته میشد که ما داریم چی بهم می گیم که صدای محمد باعث شد هر دو به طرفش بر گردیم:

_ سوگل جان...

«آه ... نگو ... سوگل جان نگو» ...

نزدیک تر شد ، موشکافانه به ما نگاه کرد ، خیلی تیز بود ، کاملاً مشخص بود شک کرده...

پرسید:

_مشکلی پیش اومده ؟

خیلی آرام فقط جوری که من بشنوم ،ادامه داد:

_می شناسیش ؟حرفی بهت زده ؟

مغزم پر بود ، حوصله ی داستان سازی نداشتم ،با بی حالی گفتم:

_ایشون همسایه قدیمی ما هستند ، داشتیم در مورد اتفاقات بعد رفتن من حرف می زدیم...

محمد نگاهی مشکوکی به مهرداد انداخت و بعد از یک احوالپرسی کوتاه با مهرداد ازم خواست ،همراهیش بکنم.

حوصله ی حرف زدن نداشتم ، محمد هم این خوب فهمیده بود ، برای همین سریع شروع به صحبت کرد:

_با دوستم نگاهی به دوربین های مدار بسته انداختیم ، معلومه آدم های حرفه ای نیستند ، همین طوریش کلی اتو دستمون دادند ، اگه باز هم زنگ زدند ، سعی کن بیش تر حرف بزنی ، شمارشون دادم ردیابی بکنند.

ترسیدم...

اما مغزم قفل کرده بود ،با سر فقط حرف هاش تایید کردم.

محمد پرسشگر نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خوبی ؟؟

لب هام به هم دوخته شده بود ، روح هم جایی حوالی خونه ی پدری ، به سمت اتفاقاتی که مهرداد خیلی کوتاه گفت اما میشد یه رمان طولانی ازش نوشت در پرواز بود.

اونقدر غرق در خودم بودم که اصلا نفهمیدم محمد کی رفت...

حالم خوب نبود ، احتیاج به یه جای خلوت داشتم ، جایی که هیچ صدایی اونجا نباشه ، فکرم پر بود ، هر آن احساس می کردم میخواد منفجر بشه...

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم ،دو ساعت مونده شیفت تموم بشه اما من حتی توانش رو نداشتم چند دقیقه بیشتر اینجا بمونم و نگاه مهرداد تحمل بکنم.

با کلی التماس و منت بالاخره تونستم اون چند ساعت مرخصی بگیرم...

به سمت درب خروجی می رفتم که صدای مهرداد متوقفم کرد...

_سوگل خانم...

از اینکه تو محل کارم من به اسم کوچیک صدا زده بود عصبانی شدم با خشم بهش نگاه کردم و آرام گفتم:

_ اینجا محل کار منه...

_ خیلی خوب ببخشید ... کارتون داشتم

_ می شنوم ... فقط خواهشا گذشته رو وسط نکشید.

_ نه...

به پشت سرم اشاره ای کرد و ادامه داد:

_ اون یارو شوهرته...

اونقدر با غرور اما فقط من می تونستم عجزی که تو صداش تشخیص بدم...

تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم ، من عاشق همین غرور تو هستم ... غروری که باز هم نمی تونه اوج مهربونی و عطوفت رو پنهان بکنه...

تو با دلم چیکار کردی ... من تازه می خواستم نفس بکشم ... چرا شدی بغض چرا راه نفسم بستی ...

با درموندگی گفتم:

_ اینجا محل کار منه ، توجه همه داره به ما جلب میشه...

نیشخندی زد و گفت:

_ هنوز همون آدمی ، اون موقع هم فقط آدم های اطراف می دیدی ، اینکه مبادا کسی در مورد تو فکر بد نکنه...

اما تهش چی شد ، با یه بچه تو شکمت فراری شدی...

اون موقع به حرف مردم فکر نکردی !!؟!

یخ کردم یعنی مهرداد این رو هم می دونست ، از اینکه بدترین حقیقت زندگیم رو به رخ من کشید قلبم هزار تیکه شد ، راست می گفت من بیشتر از اینکه برای خودم زندگی بکنم ، برای حرف مردم زندگی کردم...

اما سعی کردم خودم نیازم و گفتم:

_ من مجبور شدم ... من همه ی تلاشم کردم زندگیم بسازم اما نشد ... چیکار. کنم بخت از من رو برگردونده...

مهرداد که کمی آرام تر شده بود گفت:

_من باید باهات حرف بزنم ... بهم بگو این همه مدت کجا بودی ،چیکار کردی ، اوضاع خوبه ؟ من می تونم کمکت بکنم ، تو نمی خوای خانواده ات ببینی ،خواهرا و برادرت...

_من احتیاجی به کمک کسی ندارم ، تو این مدت تک و تنها از پس خودم بر اومدم...

خانواده !! کدوم خانواده ... من خواستم کنارشون باشم ، اما اونها من نخواستند ،حالا هم بی خیال من شو...

نمی خواد واسه من دل بسوزونی...

مهرداد با التماس گفت:

_سوگل خانم ، لطفا

خدایا چیکار کنم ... من نمی تونم ،می ترسم حرف بزنم دوباره همه ی احساسات قبلی رو بشه...

من نای شکست دوباره رو ندارم...

با دو دلی شماره ام بهش دادم و قرار شد خودش باهام تماس بگیره و جایی قرار بزاریم...

سوار تاکسی شدم ، نا خودآگاه به دلم افتاد به امامزاده صالح برم...

فقط اونجا می تونه آتیش درونم خاموش بکنه...

وارد حیاط امامزاده که شدم ،گوشیم زنگ خورد...

دوباره همون ناشناس بود ، اما من دیگه ترسی تو وجودم نبود ، حالا فهمیده بودم با تقدیر همیشه جنگید ،نمیشه ازش فرار کرد ،باید شجاعانه باهاش رو به رو شد.

تماس برقرار کردم که بلافاصله با اون صدای تخسش شروع به صحبت کرد:

_چه عجب ... ببین همین فردا سیصد میلیون پول میاری به آدرسی که برات می فرستم ،فقط وای بحالت پای پلیس اون وکیل این وسط باز بشه ، چاره اش یه دکمه اس ،تمام مدارک می فرستم واس شوهرت ...زندگیت جهنم می کنم.

یاد حرف محمد افتادم ، تماس طولانی بکن..

سریع پرسیدم:

_از کجا مطمئن باشم ،بازم از من پول نمی خواین ، چطوری بهتون اعتماد بکنم ؟

نیشخند صداش ازم پنهون نمود که گفت:

_مجبوری بهم اعتماد بکنی...

و قطع کرد.

وارد امام زاده شدم ، خسته بودم ،بلند شدم تا دو رکعت نماز بخونم...
برای لحظه ای موندم چه نیتی بکنم...
نفس عمیقی کشیدم...
«خدایا دو رکعت نماز می خونم برای آرامش ،برای گشایش در کارم...
برای پایان خستگی ها ، تنهایی ها...»
به آدم های اطرافم خیره بودم ، بعضی از تنهایی و بی همدمی ،با هم درد و دل می کردند...
وقتی اینجا می اوادم ،می فهمیدم فقط من تنها نیستم...
آدم های زیادی هستند که یه وقتایی تنهان ... ته تهش همه می رسیم به خدا...
وقتی اینجا می اوادم ،می فهمیدم اگه این خلا تو زندگی ما آدم ها نبود، راحت خدا رو فراموش می کردیم.
مثل من ... خیلی جاها بزرگی خدا رو فراموش کردم و ضرر کردم...
موبایلم زنگ خورد ،محمد بود ،جواب دادم:
_سلام محمد آقا ،چیزی شده ؟
_آره. رد اون شماره رو زدیم ، گفتم حرفه ای نیستند . فردا برو سر قرار ،خیالت راحت...
با ترس پرسیدم:
_باید برم ؟ من می ترسم!!
_ترس چی !؟ خیالت راحت ،
خداحافظی کردم و به سمت خونه حرکت کردم ، خونه ای حالا می تونستم در اون با نفس های دخترم هم نفس باشم ، هر چند بهم بگه خاله...
هرچند به جای آغوش من به آغوش دیگری انس پیدا کرده...
رفتار نگار خیلی بهتر شده بود ، عروسک هاش رو به من معرفی می کرد...
باهام بازی می کرد ،مهرنوش هم تا حدودی خیالش راحت شده بود ،به قول خودش:
_چقدر بیخود سخت گرفتم ،تو فرشته ای سوگل ... امیدوارم دوباره این طعم مادر بودن بچشی...
به ظاهر شاد بودیم ، اما ترسی که تو وجودمون ریشه زده بود تمومی نداشت...
منتظر فردایی بودیم که فقط دعا می کردیم ،همه چیز خوب پیش بره...

خواب به چشم هام نمی اومد ،چند شبی میشد که خواب خوبی نداشتم ، صدای پیامک گوشی توجهم جلب کرد ،یک پیام از یه شماره ناشناس دیگه که یه متن برام فرستاده بود...

«رفتن کار ساده ای است،

در حالی که فراموش کردن

انقلابی است بزرگ....

مهرداد»

انگار کسی داشت تمام وجودم شخم میزد ، دوست نداشتم دوباره وارد یه رابطه ی احساسی بشم ، آدم معقول درونم این کار مهرداد تو بیخ می کرد ،آخه رو چه حسابی این پیام به من داده!!!
اما بعد احساسی من ،مثل یک دختر دبیرستانی از پیامی که مهرداد فرستاده بود ،ذوق زده شده بود ...

من به خودم نمی تونستم دروغ بگم ، با دیدن مهرداد همه ی احساسات خوب گذشته به قلبم برگشتند ، اما این بار با ترس بیش تر...

من مهرداد خیلی با هم فرق داریم ، مهم ترینش مطلقه بودن من و مجرد بودن مهرداد...
من دوست ندارم دوباره از عشق ضربه بخورم ، منطقی ترین کاری که می تونم انجام بدم اینه ، خودم درگیرش نکنم البته امیدوارم بتونم موفق بشم...

یه چیز مثل خوره افتاده بود به جونم ، این بیچاره آنقدر احساس به خرج داده ،زشته بی جواب بمونه ، می تونم حال مادرش بپرسم ، برای همین شروع به نوشتن کردم:

_سلام ،شبتون بخیر ... حال مادرتون چطوره ؟

انگار منتظر بود ، خیلی سریع جواب داد:

_خدا رو شکر ،دکتر از عملش راضی بود.

_خوب خدا رو شکر ، شبتون بخیر

_واقعا خوابت می بره ؟؟!من که احساس می کنم ، شدم همون مهرداد قبل...

البته تنها فرقی اینه دل و جراتم بیش تر شده...

و یک استیکر چشمک هم فرستاد...

نمی دونم چرا در مقابل مهرداد اونقدر با احتیاط رفتار می کردم ، می ترسیدم ، شنیدن این حرف ها از هر مسکنی هم برای من قوی تر بود ،اما حسی نمی زاشت منم پا به پاش پیش برم...

چیزی نگفتم ، مهرداد هم چند تا پیام فرستاد و بی خیال شد.

فکر کردن به فردا حال خوبم ، خراب می کرد ... بعد نماز تازه چشم هام گرم خواب شده بود که صدای لرزش گوشی باعث شد با وحشت چشم هام باز بکنم...

پیام باز کردم ، آدرس محل قرار برام ارسال کرده بودند...

اینها خواب ندارند...

تو دلم کلی فحش بارشون کردم ... سردرد شدم ، از استرس و سردرد حالت تهوع به سراغم اومد

...

دراز کشیدم تا حالم جا بیاد...

محمد امروز برام مرخصی گرفته بود ... قرار ساعت دو بود و تا اون موقع وقت داشتم استراحت بکنم...

خیلی بی حال بودم ، هر چقدر به ساعت قرار نزدیک تر میشدیم ، دلهره ی من هم بیشتر می شد. درب اتاق به صدا در اومد و محمد وارد اتاق شد ، چمدانی در دست هاش بود که توجهم جلب کرد. روی صندلی کنار تخت نشست و آرام با لحن پر از محبتی پرسید:

_حالت بهتره ، آماده ای ؟

با سر بله ای گفتم که ادامه داد:

_با ماشین مهربانش برو ، اینم سیصد میلیون پول...

امیدوارم ختم به خیر بشه...

کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم ، پرسیدم:

_یعنی واقعا میخواین این همه پول بهش بدی ؟!! اینطوری که هر چند وقت یکبار ممکنه تهدید بکنن...

سرش به علامت فهمیدن حرف های من حالت تایید حرکت داد و گفت:

_کار از محکم کاری عیب نمی کنه ، ممکنه همین قضیه درد سر بشه ، پس ما همه ی اون چیزی که خواستن بهشون میدیم ، اما تو خیالت راحت همه چیز تحت نظره...

_خیلی دوست دارم بفهمم کار کیه ، ببینمش یه تف میندازم تو صورتش...

آخه چرا با روان آدم بازی می کنند.

_زمنه ی بدی شده ، آدم ها همیشه به ساده ترین راه برای رسیدن به پول زیاد فکر می کنند...

هیچ کی حوصله ی تلاش کردن و آسه آسه پیش رفتن نداره...

میدونی یه مراجع داشتم ، اون قدر درگیر فضای مجازی بود ، به قول معروف اون سیلبریتی ها رو می دید ، با خودش فکر می کرد ، اونها چقدر خوشبخت هستند و همه چیز تموم...

دیگه نه شوهرش می دید نه بچه...

بیخود و بی جهت زندگیش تباه کرد ، فقط واسه تصویر فانتزی که تو اینستا و جاهای دیگه می دید

...

خندید و ادامه داد:

_حیف دیره والا کلی برات سخنرانی می کردم...

من هم لبخندی زدم و گفتم:

_همیشه به اینکه داستان زندگی آدم های اطرافم بدونم علاقه داشتم ، اونقدر از زندگی دیگران قصه ساختم حالا زندگی خودم شده یه رمان چند فصل ، انگار پایانی هم نداره...

_پایان نداره چون زندگی در جریانیه ... این روزها هم تموم میشه ، بلند شو آماده شو...

آماده شدم و به سمت آدرسی که اون ناشناس برام ارسال کرده بود ، حرکت کردم...

پارک اب و آتش...

تا حالا تو این ساعت از روز اینجا نیومده بودم...

به اطرافم که جمعیت پراکنده ای زیر سایه ی درخت ها پناه گرفته بودند و مشغول گفت و گو بودند ، خیره شدم.

صدای پیام گوشی ناخواسته لرزی به بدنم انداخت ، هر ان منتظر بودم با ارسالن روبه رو بشم...

پیام باز کردم که این متن برام فرستاده بود:

_سومین صندلی سمت راست اونجا بشین...

به سمت راستم نگاه کردم و به دستوری که دادند عمل کردم...

دوباره گوشی لرزید:

_الان یه پسر جوون میاد کنارت می شینه ، کیف پول بده دستش ، صبر می کنی اول صداقت ثابت بشه ، بعدش میتونی بری ... وای به حالت کلکی سوار کرده باشی...

پسر جوونی که کلاه و عینک دودی به چشم هاش بود ، به سمتم می اومد...

با ترس و چشم هایی از حذقه در اومده ، چهره اش رو کنکاش می کردم که بفهمم شباهتی به ارسالن داره یا نه...

به وضوح می لرزیدم ، از اینکه الان آدم رو به روم ارسال نیست ، نفس راحتی کشیدم که اون جوون اومد و کنارم نشست ، در حالی که چمدون به طرفش می گرفتم ، گفتم:

_از کجا مطمئن باشم ، دیگه این اتفاق نمی افته ؟

چمدون از دستم گرفت و تلاش می کرد قفلش رو باز کنه گفت:

_تو مجبوری بهمون اعتماد بکنی...

با دقت نگاهی به پول ها انداخت ، استرسی در رفتارش وجود نداشت ... من بیش تر از اون استرس داشتم ، تصورم مثل اتفاقات فیلم ها بود ، اما برعکس من و این ناشناس روی نیمکت پارک ، شبیه دو تا آدم معمولی نشستیم ، بدون اینکه توجه کسی به سمت ما جلب بشه...

صداش من به خودم آورد و گفت:

_میتونی بری ... اگه من با این پول ها صحیح سالم به مقصد برسم ، میتونی مطمئن باشی ، دیگه اتفاقی نمی افته...

اگه کمر به نابودی ما بسته باشی ، ما تو رو هم با خودمون هلاک می کنیم.

با سر اشاره کرد ، یعنی برو...

نفس حبس شده در سینه ام آزاد کردم و سریع از اون منطقه دور شدم و به سمت ماشین حرکت کردم.

گوشیم زنگ خورد...

آه از نهادم بر اومد...

«الان چه وقت زنگ زدن مهربانه آخه»...

جواب ندادم و پشت فرمون نشستم ، که دوباره زنگ زد.

«بی خیال شو ... اگه جواب نمیدم حتما خبرم یه کاری دارم دیگه ... آه»

عصبی بودم ، نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت...

بلافاصله صدای پیامک گوشی و همزمان تماس محمد ، تماس برقرار کردم:

محمد_ الو ... سوگل خوبی ... گوشیت اشغال بود ، ببین خدا رو شکر مثل اینکه هدفشان فقط پول بوده ، برو خونه ، منتظر تماس باش ، مواظب خودت باش.

معلوم بود عجله داره ، اصلا فرصت حرف زدن به من نداد ، ترجیح دادم سریع از اون محیط فرار بکنم ، حتما الان اونها رو تعقیب می کنند...

دوباره استرس به جونم افتاد ، با سرعت به سمت خونه رفتم...

مهرنوش هم اوضاع خوبی نداشت ، چند روز مطب تعطیل کرده بود ، حق داشت با تهدیدهای این ناشناس همه تمرکز من رو از دست داده بودیم...

نگار هم فهمیده بود هیچ کس حال و حوصله نداره و خودش تنهایی بازی می کرد ، دلم برای این همه درک این فرشته ی ناز ضعیف می رفت...

ساعت تقریباً یازده شب بود که بالاخره محمد به خونه اومد ، خستگی از چهره اش می بارید...

مهرنوش سریعاً به سمتش رفت و گفت:

چه خبر چی شد ؟!؟

محمد کلافه سری تکیه داد و گفت:

_عزیز دلم ، اجازه بده دست و صورتم بشورم ، یه چایی واسم بریز ، هلاکم...

مهرنوش هم بی حوصله تر از محمد به سمت آشپزخونه رفت...

محمد همون طور که دست و صورتش با حوله خشک می کرد پرسید:

نگار خوابید ؟

مهرنوش با بغض گفت:

_آره بچه ام...

محمد کنار مهرنوش نشست و دست هاش دور مهرنوش قلاب کرد ، صدای اعتراض مهرنوش که اول به من و بعد به محمد با عصبانیت نگاه کرد و گفت:

_محمد ، تو این وضعیت آخه...

محمد لبخند بی جونی زد و گفت:

_وقتی تو رو اینطور می بینم ، دلم می خواد دنیا نباشه ، آخه مگه من مردم اینطور عزا گرفتی...

کمی معذب شدم ، اما خیلی دلم می خواست بدونم تهش چی شد...

تک سرفه ای کردم و پرسیدم:

محمد آقا نمی خواین تعریف کنید ، چی شد ؟ چیزی فهمیدین ؟

مهرنوش هم حرف های من تایید کرد و گفت:

_آره محمد بگو...

محمد نفس عمیقی کشید و گفت:

_هنوز خودمم تو شوکم...

«وای این چرا آنقدر کند حرف میزنه ، بگو دیگه»

_بعد اینکه پول از سوگل گرفتند ، خیلی نامحسوس تحت تعقیب بودند ، یه جای پرت اطراف تهران ...

اونجا قرار داشتند ، دو تا مرد و یه زن...

من و مهربان با تعجب پرسیدم:

_زن؟؟!!

محمد با تاسف سرش تکان داد و گفت:

_آره ... خودمم هنوز باورم نمیشه ، مهتاب پشت این قضیه بوده باشه...

مهربان با ناباوری پرسید:

_مهتاب؟؟!! امکان نداره ، من چند روز نیست که با مهتاب آشنا شدم ، رفاقت ما از بچگی بوده ، آخه چرا ؟

محمد ادامه داد:

_تو در جریان طلاق مهتاب بودی ، مثل اینکه شوهرش به مهتاب خیانت کرده بود و قصد داشت بچه اش با اون خانم به خارج از کشور ببره...

مهتاب هم خیلی تلاش کرد که حضانت بچه رو به عهده بگیره ، شوهر نامردش رو بچه نرخ میزاره ... میگه اگه میخوای بچه رو بهت بسپارم سیصد میلیون پول می خوام.

مهتاب به هر دری زد فقط تونست صد میلیون پول جور کنه ، بیچاره مهتاب تمام درامدش صرف خونه و بچه اش می کرده ، اون جوهر لقی هر چی در می آورد ، فقط قمار می کرد...

مهربان کلافه گفت:

_پس واسه همین قبلا ازم پول می خواست؟؟ ما تو یه پروژه سرمایه گذاری کرده بودیم...

وای...

_آره...

دیگه باقی داستان رو میشد حدس زد ، در عین اینکه از مهتاب متنفر شده بودم ، اما دلم براش خیلی سوخت...

اون بخاطر اینکه بچه اش رو پیش خودش نگه داره ، تمام اعتبار و شخصتش رو زیر پا گذاشت.

سوگل_ الان چی میشه ؟

محمد_ من هیچ شکایتی نکردم ، پول رو هم به مهتاب دادم...

مهرنوش که فقط اشک می ریخت...

من با تعجب پرسیدم:

_واقعا حاضر شدید این همه پول بهش بدید ، اصلا انگار نه انگار اتفاقی افتاده ؟

از لحن صحبت با محمد شرمنده شدم که گفت:

_من فقط به خاطر نگار این کار کردم ... سعی کردم محبتی که مهتاب تو این چند سال در حق ما کرده. رو فراموش نکنم ، اما به خودش هم گفتم ،دیگه هیچ رفاقتی بین ما نیست ، تمام مدارک رو هم ازش گرفتم.

از این همه محبت قلبم فشرده شد.

مهرنوش کم کم تونسته بود به خودش مسلط بشه ،از جاش بلند شد و همون طور که راه می رفت آروم حرف میزد ، نمی تونستی تشخیص بدی طرف صحبتش خودت هستی و یا اینکه با خودش کلنجار میره...

از طرفی خیالم راحت شد که این کاب*و*س تموم شد...

اینکه اون آدم ارسلان نبود ،بیش تر از همه باعث خوشحالی من میشد...

ناخودآگاه به یاد حرف های مهرداد افتادم ،اینکه می گفت:

«ارسلان رو دیده و یا اینکه در مورد خانواده ام ازم سوال می پرسید»

افکارم رو پس زدم ، حالا که تکلیف این قضیه روشن شده بود ، دیگه نیازی نبود من اینجا بمونم ، سرم رو بلند کردم تا حرف بزنم که در کمال تعجب مهرنوش رو دیدم که خودش تو آغوش محمد مجاله کرده و آروم و بی صدا اشک می ریزه...

از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم ، مهرنوش و محمد اونقدر غرق در هم بودند که حضور من فراموش کرده بودند...

همیشه همین بود ، محمد به مراتب خیلی عاشق تر بود ، زمانی که به چشم های مهرنوش خیره میشد ، دیگه در این وادی ها نبود...

لباسم رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم ، محمد خیره به تلویزیون بود و از مهرنوش خبری نبود ...

تک سرفه ای کردم تا محمد متوجه ی حضورم بشه ،اولش عادی سرش برگردوند و دوباره به تلویزیون نگاه کرد ،ثانیه ای طول نکشید که با تعجب دوباره به طرفم برگشت و پرسید:

_جایی میخوای بری ؟!

با صدای محمد، مهنروش هم که حالا فهمیدم به اتاق نگار رفته بود، از اتاق خارج شد و با تعجب پرسید:

_نگار... حالا حتما باید همین امشب بری که شال و کلاه کردی؟؟!

با لحن آرومی که سعی می کردم لبخند رو لب هام حفظ بمونه گفتم:

_خدارو شکر این جریان خیلی آسون تر و زودتر از آنچه که فکرش می کردم حل شد، برم بهتره ...

محمد از جاش بلند شد و به طرف ما اومد و گفت:

_اگه خیال می کنی حضور تو اینجا ما رو اذیت می کنه، اشتباه می کنی، می بینی که من وقتی محبتم گل می کنه، دیگه نگاه به اطرافم نمی کنم، خیلی راحتم...

دوباره دستش دور مهنروش حلقه کرد و به شوخی بینیش رو آروم کشید...

از خجالت سرم پایین انداختم که مهنروش با خنده گفت:

_بی خیال شو محمد، بیچاره سوگل هیچی ازش باقی نموند...

با هم به آرومی خندیدیم که ادامه دادم:

_بهتره برم ... فردا یکم خونه استراحت بکنم و بعدازظهر به شیفتم برسم...

رو به محمد گفتم:

_میشه لطفا یه آژانس خبر کنید؟

محمد چشم هاش در آورد و گفت:

_آخه کی میخوای دست از این تعارف ها برداری، خودم می رسونمت...

هر چقدر سعی کردم مانع بشم، موفق نشدم...

موقع خداحافظی مهنروش محکم بغلم کرد و گفت:

_در این خونه همیشه به روت بازه، بیش تر به ما سر بزن...

نگار خیلی از تو خوشش اومده...

اشک چشم هام پر کرده بود، اما خوشحال بودم که از این به بعد می تونم کنار نگار باشم...

خداحافظی کردم و سوار آسانسور شدم...

در طول مسیر حرفی بین ما رد و بدل شد، تا اینکه به آپارتمان رسیدیم، می خواستم پیاده بشم که صدای محمد متوقفم کرد.

_بیش تر به ما سر بزن ... خوشحالم که مهربانوش با بزرگترین ترسش رو به رو شد ، احساس می کنم خیلی بهتر شده...

ممنون از اینکه آنقدر سنجیده و منطقی با نگار رفتار کردی.

زیر لب تشکری کردم و با محمد خداحافظی کردم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت درب آپارتمان می رفتم که صدای مهرباد باعث شد با ترس به طرفش برگردم...

«اون اینجا چیکار می کنه ... آدرس خونم از کجا گیر آورد»

به آرومی و با نگاهی خیره به سمت اومد و گفت:

_پس سرت جای دیگه گرم بود که به تماس های من اهمیتی نمی دادی ؟!

از لحن طلبکارانه ای که داشت اصلا خوشم نیومد ، اخم هام در هم کشیدم و گفتم:

_آدرس خونه ی من از کجا پیدا کردی ؟!

_تعقیبت کردم

نیشخند صدا داری زدم و با حرص گفتم:

_پس هنوز عادت جوونی ترک نکردی ؟!

مهرباد اما با جدیت گفت:

_نه

منتظر بودم ادامه بده ،اما مهرباد سکوت کرده بود و به آسمان نگاه می کرد ، با حرص گفتم:

_از خونه خودتم می تونستی به آسمون نگاه بکنی ! من خسته ام آگه کاری نداری خدا نکه دار...

روم برگردوندم که برم که بالاخره مهر سکوتی که لب هاش زده بود رو برداشت و گفت:

_موقعی که فهمیدم قید همه چی زدی و فرار کردی ،همش واسم سوال بود ،اون سوگلی با یه ترس کوچیک اون طور تو خیابون بیهوش روی زمین افتاد ، تک و تنها کجا رفته...

نمی خواستم اما همیشه درگیرت بودم ،البته شوهرتم بی تقصیر نبود ،همیشه جلو راهم سد می کرد ،تهدید فحش ،آبرو برامون نداشت ،کاری کرد خونه ی پدری فروختیم و شبونه اسباب کشی کردیم

...

اما تو شدی یه سوال بی جواب تو ذهنم...

چند روز پیش که دنبالت اومدم و دیدم بالاشهر خونه گرفتی ،ترسیدم...

با حرص خفه ای گفتم:

_حتما فکر کردی ، دست به خلاف زدم که از هیچی به اینجا رسیدم ، فقط محض اینکه دیگه به خاطر سوالات بلند نشی بیای اینجا ، بهت بگم ، من هیچ وقت بخاطر پول از شرافتم مایه نذاشتم ، این خونه و ماشین و کار خوب اولش حاصل کمک دو تا فرشته اس و بعد هم تلاش خودم...

حالا اگه جواب سوالت گرفتی ، برو...

مهرداد سرش پایین انداخت و گفت:

_وقتی تو رو می بینم ، افعال منفی ذهنم از کار می افته ، نمی تونم بی خیالت باشم ... نمی تونم بهت فکر نکنم ... درگیرت نباشم...

_سعی کن با خودت تمرین کنی ، بتونی ... تا این حد کنجکاوی در زندگی دیگران اصلا درست نیست.

_قبلا آنقدر بی رحم نبودی...

_اون قبلا بود ... الان خیلی چیزها عوض شده

_تو عوض شدی...

با بغض گفتم:

_تو نمی دونی به من چی گذشت ، من مجبور بودم عوض بشم و الا نابود میشدم...

در دلم به خودم لعنت فرستادم...

«تو چرا به این بیچاره می رسی هار میشی ؟ دست خودم نیست فقط دوست ندارم بهم توجه بکنه ، وقتی دنبالم میاد ، وقتی آنقدر فکر و ذکرش حتی با اینکه الان مادرش رو تخت بیمارستان درگیر من شده ، وقتی میگه نمی تونه ازم دست بکشه ... احساسات خفته ی درونم بیدار می کنه...

من پنج سال با خودم کلنجار رفتم ، قوی باشم...

اما این مرد با این حجم مهربونی و توجه خلع صلاح می کنه...

کاری می کنه آرزو بکنم ، همون سوگل ضعیف باشم که دلش به زور بازو و عشق ، طرف مقابلش خوش باشه»...

با حالت زار گفتم:

_بی خیال من شو...

_خیلی دوست دارم ، اما نمی تونم

_اونش دیگه به خودت ربط داره ، خدا حافظ...

دیگه به پشت سرم نگاه نکردم ،اما می تونستم حضورش رو ،نگاهی که خیره به مسیر رفتنم شده رو حس بکنم...

دوست نداشتم وا بدم که بعدا مهرداد هم مثل ارسلان حقیرانه بهم نگاه بکنه...

سعی کردم خودم ارزش و احترام خودم رو حفظ بکنم...

هر چند آدم مقابلم مهرداد باشه...

هرچند کسی باشه که تمام وجودم خواستنش رو فریاد میزنه...

چیزی درونم من از تولد دوباره ی این عشق تهی می کنه...

اینکه اگه مهرداد بفهمه من از فروختن بچه ام به اینجا رسیدم ،راجب من چه فکری می کنه...

«سوگل آروم باش ،تو بچه ات نفروختی ... تو اون به دست آدم هایی سپردی که وجودشون پر از مهر و محبت ،اما کسی ندارند محبتشان نثارش بکنند ،

تو بهترین تصمیم راجب نگار گرفتی» ...

جنگ سختی درونم بر پا شده بود ، با زور قرص های آرامش بخش به خواب عمیقی فروختم.

خواب دیدم تو حیاط قدیمی خونه ی پدری نشستم ، مامان و بابا کنار هم نشستند و حرف میزنند...

گل های سرخی که مامان عاشقانه دوستشون داشت پژمرده بودند ، رو به مامان گفتم:

_مامان گل ها خشک شدند...

مامان جواب نداد ،بلند شدم و به سمتش رفتم و دوباره سوالم تکرار کردم ، مامان به طرفم برگشت صورتش خیس اشک شده بود فقط نگاهم می کرد ، به طرف بابا رفتم...

بابا هم دونه های اشک روی صورتش روونه بود...

احساس می کردم در لحظه این اتفاق در حال وقوع ، طاقت دیدن اشک هاشون نداشتم...

از گریه ی اونها من هم اشکم در اومد ، اما نمی فهمیدم برای چه چیزی داریم اینطور اشک می ریزیم...

با صدای گریه ی خودم از خواب بیدار شدم ، قلبم تند میزد ، هنوز از حال و هوای خوابی که دیدم خارج نشده بودم...

از خودم متنفر شدم ، من شدم غصه ... بابا و مامان به فکر منن...

به خاطر من اشک می ریختن...

عذاب وجدان بدی به سراغم اومد ، تصمیم گرفتم فردا صبح به بهشت زهرا برم...

خیلی وقت بود سر خاک اونها نرفته بودم...

خسته بودم نه از نظر جسمی ، روحم خسته بود ، همیشه این جور مواقع حوصله ی فکر کردن نداشتم ، گوشی روشن کردم..

6تماس از دست طرفه و یک پیام از طرف مهرداد...

پیامش رو باز کردم که نوشته بود:

_کجایی ... چرا جواب نمیدی...

تلگرامم رو چک کردم ، ساناز کلی پیام صوتی برام فرستاده بود ، اما الان ظرفیت شنیدن هیچ صدایی رو نداشتم...

سکوت این ساعت صبح ، بهم آرامش می داد ... نسیم ملایم که صورتم و موهام نوازش می کرد ... چشم هام بسته بودم و فقط پاکی این هوا رو نفس می کشیدم...

بیدار موندن اون هم تو اون ساعت از شب ، البته شب نزدیک به صبح این حسن رو داشت که احساس می کردم تکلیفم با خودم مشخصه...

تنها هم و غم من در اون لحظه رفتن سر خاک بابا و مامان بود...

بعد از یک دوش سریع آماده شدم و به سمت بهشت زهرا رفتم ، اونقدر که اون ناشناس ، روزها تهدیدم کرده بود ، برای چند لحظه ای هر چی فکر می کردم یادم نمی اومد امروز چند شنبه اس... به تقویم گوشی نگاه کردم ، خوشبختانه امروز چهارشنبه بود ، پس می تونستم با خیال راحت سر خاک برم...

سر راه چند شاخه گل رز قرمز خریدم...

آخرین بار چند هفته ی پیش بود که به اینجا اومدم ، چقدر دلتنگ بودم...

وقتی به اینجا می اومدم ، دلم برای کل اعضای خانواده ام تنگ میشد...

فاتحه ای خوندم و زیر لب آروم شروع کردم به حرف زدن باهاشون:

_من خوبم ، دارم تمام تلاشم می کنم که خوب باشم ...حلالم کنید ... تو رو خدا غصه ام نخورید...
برام دعا کنید...

صدای سمیرا از پشت سر توجهم جلب کرد:

_سوگل !!؟؟

سر جام میخکوب شدم...

دوست نداشتم باهش رو به رو بشم ، اما کار از کار گذشته بود ، به آرومی برگشتم و زیر لب به آرومی سلام کردم.

سمیرا اما توپش پر بود ، با عصبانیت گفت:

_واقعا روت میشه بلند میشی ، میای اینجا...

دق دادی این دو نفر رو ، بس نبود...

بعد خودش انداخت روی قبر مامان و شروع کرد زار زار گریه کردن...

_مامان و بابا از غصه ی تو دق کردن ... تو باعث شدی یتیم بشیم ، برو همون جایی که بخاطرش رسوای عالممون کردی...

دوباره شروع شد ، این آدم هیچ وقت عوض نمیشه ، ذات سرزنشگری داره ، فقط دنبال مقصره ، دنبال کسی که با سرزنش اون آدم التهاب درون خودش آروم بکنه...

اما حسی درونم می گفت:

_مگه دروغ میگه !!؟

با بغض گفتم:

_من هر چقدر بد ، اصلا ملعون ... شما به چه حقی من بابت اومدن سر خاک پدر و مادرم منع می کنید ،

اگه من مقصرم که بابا و مامان الان اینجا هستند باشه اما حسابش با خداست ، نه با شما...

سمیرا با حرص بهم نگاه کرد و گفت:

_به همون حقی که تو باعث شدی ما یتیم بشیم ، در خونه ی بابا و مامان رومون بسته بشه...

تو حتی باید جواب آه خاتون و ارسلان رو هم بدی ،

انگشت نمای خلق شدند ، بیا برو ارسلان ببین ، اصلا نمی شناسیش ، شده یه معتاد کارتن خواب...

در آنی سردم شد و به خودم لرزیدم ، پس چرا خیس عرقم...

ارسلان معتاد شده !!؟

می خواستم خودم تبرئه بکنم ، اما مغزم از کار افتاده بود...

من بخاطر راحتی خودم ، ندونسته چقدر آدم های اطرافم آزار دادم...

سوگل این هم به عذاب های تو اضافه شد ... پنج سال زمان کافی برای پاک شدن از گناهی که

مرتکب شدی کافی نیست ، تو لیاقت بدترین اتفاقات داری...

شاید خدا هم فراموش کرده باشه ، ببین کاری کرده همه چیز داشته باشی ، اما نمی بینی ، حس نمی کنی ، لذت نمیبیری ، عذاب بدتر از این...

آشفته بدون ادای هیچ کلمه ای مزار ترک کردم ، از بابا و مامان خجالت کشیدم ، حتما شنیدند دخترشون ناخواسته چند نفر بدبخت کرده...

صدای زنگ گوشیم قطع نمی شد ، کلافه ام کرده بود ، اگه خودکشی گناه نبود ، خودم از این زندگی نکبتی که درگیرش شدم خلاص می کردم ، حیف که حتی جرات این کار رو هم ندارم...

صدای زنگ گوشیم دوباره به صدا در اومد ، به صفحه اش نگاه کردم ، مهرداد بود ، عصبی از تماس پی در پی ، دلم می خواست تماس برقرار کنم ، سرش داد بزنم و بگم:

«چرا دست از سرم بر نمی داری ... نکنه تو هم پی انتقام از منی» ...

اما حسی درونم فریاد زد:

«تو حتی با آبروی این خانواده ام بازی کردی ، یادته مهرداد چی می گفت ، کار به جایی رسید که شبونه خونه و زندگیشون ول کردن ، از محل رفتند»...

حالم خوب نبود ، احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم ، عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاده بود ، داشت من از پا در می آورد...

ناخواسته تماس برقرار کردم ، اما حرفی نزد ، صدای مهرداد به گوشم می رسید:

«سلام ، اونقدر از دستم عاصی شدی که جواب نمیدی ؟

با درماندگی پرسیدم:

«چی میخوای ؟ چرا دست از سرم بر نمی داری ؟ من باعث شدم تو محله بی آبرو بشینی ، خونه و زندگی تون بفروشی ؟ من خودم حالم از خودم بهم میخوره ، تو چطور بازم آنقدر بهم زنگ میزنی ، نکنه میخوای ازم انتقام بگیری ؟؟؟

مهرداد از تن صدام فهمید حالم خوب نیست ، با نگرانی پرسید: «تو حالت خوبه ؟ این حرف ها چیه میزنی ، کسی چیزی بهت گفته ؟

با گریه گفتم:

«نه حالم خوب نیست ، خسته شدم از بس انگشت اتهام به سمت من بوده ، همه از من متنفرن...

«سوگل آروم باش ، بگو کجایی من خودم زود می رسونم...

من الان به این تکیه گاه احتیاج داشتم ، نمی خوام به بعدش فکر بکنم ، آینده نگری می خوام بزارم کنار...

دلم می خواد با یکی حرف بزنم...

حالا که خودش میخواد ، من چرا مخالفت بکنم...

آدرس اتوبانی که اونجا متوقف شدم بهش دادم و منتظر بودم...

سرم به شدت درد می کرد...

فکر نمی کردم ... فکر کردن باعث میشد پشیمون بشم چند بار سعی کردم تا مهرداد نیومده از اونجا برم اما حسی درونم من از انجام این کار منصرف می کرد.

سرم به فرمون ماشین تکیه دادم که صدای ترمز یه ماشین توجهم رو جلب کرد ، سرم رو بلند کردم، یه ام وی مشکی بود که مهرداد از اون پیاده شد ، شیشه رو کشیدم پایین که گفت:

_حالت بهتره؟؟

دل گرم شدم ، دست خودم نبود ، لبخند زدم و به آرومی گفتم:

_بهترم ، ممنون که اومدی

_ببین جلوتر یه رستوران هست ، از قیافه ات معلومه صبحانه نخوردی ، منم خیلی گرسنه ام ، پشت سرم بیا...

با سر تایید کردم ، روی زمین نبودم ، من همین می خواستم کسی که براش مهم باشم ، از چهره ام بفهمه چه مرگم شده ، توجه مهرداد امید رو تو قلبم زنده می کرد...

تو لحظه هایی که تنهایی مثل یه زهر تلخ و آزار دهنده بود ، حضور این آدم درست مثل یک معجزه بود.

به رستوران رسیدیم و مهرداد بعد از سفارش یک صبحانه ی مفصل و رفتن گارسون با دقت نگاهم کرد، نگاهش معذب می کرد ، اما آزارم نمی داد.

_خوب...

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

_خب چی؟؟!

از لحن من خنده اش گرفت و پرسید:

_قرار بود حرف بزنیم.

آدم سرکش درونم بیدار شد و جواب داد:

_یادم نمیاد همچین قراری گذاشته باشیم ، تو گفתי کجایی منم آدرس دادم ... پس حتما خودت می خواستی حرف بزنی...

_رفته بودی سر خاک پدر و مادرت

چشم هام برای لحظه ای بستم ، دوباره حرف های چند لحظه قبل سمیرا برام تکرار شد ، ن حتی حالا که میخوام حالم بدم رو انکار بکنم هم کسی هست که به یادم بیاره چقدر بدبختم...

عصبی شدم ، کیفم برداشتم و بلند شدم که مهرداد سریع به کیفم چنگ انداخت و لحن خاصی گفت:

_حرف بدی زدم ، ببخشید ، نمی خواستم ناراحتت بکنم.

باشه تو حرف نزن ، فقط بشین من حرف می زنم.

از رفتار عجولانه ام خجالت کشیدم و سر جام نشستم.

دلم سوخت ، چقدر من بدجنسم ، چرا آزارش میدم..

شرمنده سرم پایین انداختم و گفتم:

_ببخشید ... آره سر خاک بودم...

سعی کرد به خودش مسلط بشه ، لبخند آرومی زد و گفت:

_عیبی نداره...

صبحانه رو آوردند ، وای چقدر چیز سفارش داده بود ، با تعجب گفتم:

_این همه واس دو نفر !؟!

خندید و گفت:

_من وقتی گرسنه ام میشه ، هر چی می بینم دلم میخواد ، خدا نکنه اون روز پیام رستوران دیگه وضع همینه...

زیاد میلی به غذا نداشتم ، اما مهرداد اونقدر با اشتها غذا می خورد که باعث شد اشتهای من هم تحریک بشه...

با دستمال دور دهنش پاک کرد و گفت:

_فکر نکنی بیکارم ، مرخصی گرفتم ، تو یه شرکت خصوصی کار می کنم.

فروش و سرویس دستگاه های بزرگ، کارخونه های تولیدی و صنعتی...

_چطور از نجاری یهو رفتی سراغ همچین کاری ؟

_نجاری حرفه ی مورد علاقه ی من ... هنوزم هر وقت بیکارم و یا ناراحتم ، شروع می کنم با چوب یه چیز درست می کنم...

_چه خوب ، حداقل یه کاری بلدی که حالت رو خوب بکنه...

_همه ی ما بالاخره یه راهی واسه آروم کردن خودمون پیدا می کنیم.

آهی از سر افسوس کشیدم و گفتم:

_تا وقتی که حس می کنی باعث و بانی اتفاقاتی که برای اطرافیان می افته ،مقصرش تویی ، هیچ وقت حالت خوب نمیشه.

_سوگل ،چرا باهام حرف نمی زنی ؟باور کن من دنبال انتقام از تو نیستم ، ما می تونیم بهم کمک بکنیم ، می تونیم گذشته رو جبران کنیم.

وا رفتم ،چی میگه ...با لکنت پرسیدم:

_منظورت چیه ؟

مهرداد هم انگار مضطرب شده بود ،عرق روی پیشونیش نشسته بود و گفت:

_فرصت بدیم بهم ، همدیگر بشناسیم ... منم مثل تو تنهام ...دلم یکی میخواد مثل دوست و همراه کنارم باشه...

یه روز مثل امروز باهاش پیام رستوران ، وقتی بعد پونزده روز از ماموریت میام ، به عشقش کلی سوغات بخرم ،بدونم یکی غیر مامانم منتظر من برگردم ،دلش برام تنگ بشه...

از تصور شیرینی که داشت بغض کردم اما یه سوال نمودم از حسادت بود و یا کنجکاوی پرسیدم:

_تو این همه سال همچین آدمی پیدا نکردی ؟

لبخندی زد و گفت:

تو این مدت خودم می ساختم ، سخت کار می کردم که فراموش بکنم...

با حسرت نگاهم کرد و گفت:

_همش با خودم کلنجار می رفتم ،چه خطایی ازم سر زد که سوگل باورم نکرد ، دوسال آنقدر زیاد بود که فراموشم بکنه ، پس چرا من نمی تونم...

منم مثل خودش به گذشته سفر کردم...

اونقدر از هر دری حرف زدیم که یهو چشمم به ساعت روی دیوار افتاد ،نیم ساعت مونده بود شیفتم شروع بشه.

با وحشت از جام بلند شدم و گفتم:

_وای دیرم شد...

مهرداد که برای لحظه ای شوکه شده بود ،خنده اش گرفت.

موقع خداحافظی مهرداد نگاه معناداری بهم کرد و گفت:

_خیلی خوشحالم ، میشه ازت بخوام باز هم یه وقتایی دعوت من قبول بکنی...

چرا دروغ ... حال منم خوب بود...

به درست و غلطش فکر نکردم و با لبخند تایید کردم.

خوشبختانه امروز با ساناز هم شیفتم بودم و ساناز هم اونقدر مرام داشت که می تونست تاخیر یک ساعته ام رو جبران بکنه...

اونقدر تند پله های بیمارستان بالا رفتم که به هن هن افتاده بودم ، ساناز روی صندلی نشسته بود و عاقل اندر سفیه نگاهم می کرد...

با نفس های نامنظم که کلامم رو منقطع می کرد گفتم:

_واقعا ... شرمنده ... ام

ساناز_سابقه نداشت هیچ وقت تاخیر داشته باشی!

خندیدم گفتم:

_دیگه ... دیگه...

ساناز مشکوک نگاهم می کرد ، کاملاً مشخص بود شاخک هاش فعال شده و به زور خودش کنترل می کنه چیزی ازم نپرسه..

لباس هام عوض کردم و به سمت اتاق بیماران رفتم.

از روبه رو شدن با مادر مهرداد استرس عجیبی به سراغم اومده بود...

سعی کردم خیلی عادی رفتار بکنم اما نمی تونستم ، قبلاً که نمی دونستم این خانم مادر مهرداد خیلی راحت سر صحبت باز کرده بودم اما الان اونقدر درگیر افکار ضد و نقیض خودم بودم که حرف زدن برام خیلی سخت شده بود.

کارم تموم شد ، موقع خارج شدن از اتاق سرم پایین بود و روی کاغذ اطلاعات روزانه از بیمار ثبت می کردم که صدای سلام مهرداد باعث شد با وحشت سرم بلند بکنم و بلافاصله برگردم ببینم مادرش متوجه این برخورد شده یا نه ؟!

دقیقاً احساس می کردم شدم همون سوگل هجده ساله ای که احساساتش مثل یک ترن هوایی مدام دچار فراز و فرود میشه ، کنترلش دست خودم نبود.

خوشبختانه مدل اتاق جوری بود که ابتدا باید یک قسمت راه رو مانند رد می کردی بعد به فضای اصلی اتاق می رسیدی.

مهرداد برای لحظه ای متوقف شد و با همون لبخند خاص خودش نگاهم می کرد ، به آنی شیطنتم گل کرد و جدی گفتم:

_ الان ساعت ملاقات نیست ، لطفا برید بیرون و یه ساعته دیگه تشریف بیارید!

مهرداد سعی کرد خنده اش کنترل بکنه و گفت:

_ اگه اینجا یه پارتی داشته باشم چی!

منظورش فهمیدم ، سعی کردم با همون لحن جدی ام ادامه بدم و گفتم:

_ همیشه ، بفرمائید...

راه خروج نشونش دادم...

صدای مادر مهرداد می اومد که سعی داشت میانجیگری بکنه:

_ خانم پرستار ، پسر مه ، اجازه بدید یه لحظه بیاد ، زود می فرستم بره...

نگاه معنا داری به مهرداد انداختم و گفتم:

_ فقط به خاطر مادرتون...

مهرداد جوری نگاهم کرد که دلم میخواست همون جا روی زمین دراز بکشم و بلند بخندم ، خیلی خودش کنترل کرد که حرفی نزنه ، وقتی می خواست از کنارم رد بشه ، خیلی آروم گفت:

_ اینجوریاس...

از اتاق بیرون اومدم ، ریز ریز می خندیدم که صدای ساناز باعث شد ، نیشم ببندم به چشم هاش زل بزنم...

اما باز هم نتونستم خودم کنترل بکنم ، بدتر از قبل از خنده ریشه می رفتم ، ساناز بیچاره که معلوم بود گیج شده ، نتونست خودش کنترل بکنه و با من شروع کرد به خندیدن...

صدای دکتر صولت باعث شد هر دو از ترس قالب تهی بکنیم ، سرمون پایین انداختیم که دکتر صولت با لحن خاص خودش گفت:

_ شما باید کمدین می شدید ، به پیشنهاد دارم ، لباس دلکک بپوشید ، برید تو بخش ها واسه بیماران استند آپ کمدی اجرا کنید ، حداقل با این کار حضوره مفیدی دارید...

از اینکه آنقدر واضح داره به من و ساناز توهین می کنه عصبی شدم و گفتم:

_ شما هم بهتر بود به جا دکتر شدن ناظر امتحانات می شدید ، بیش تر به رفتارتون میاد...

معلوم بود حرفم بهش برخورده ، اما سعی کرد خودش کنترل بکنه و با حرص خاصی گفت:

_ وقتی صرفا بخاطر داشتن پارتی هر کسی استخدام می کنند ، تهش همین میشه...

شما اصلا واسه چی میای سرکار ، بنشین خونه حقوق به حساسبت واریز میشه...

خواستم جوابش بدم که سناناز جلوی ذهنم گرفت و اون به جای من حرف زد:

_ببخشید دکتر صولت ، دیگه تکرار نمیشه...

این درگیری لفظی می تونست برای هر سه نفر ما بد تموم بشه ، برای همین دکتر صولت سریع موقعیت ترک کرد ،اما من عصبی و کلافه بودم و مدام با سناناز بحث می کردم چرا نذاشتی جوابش بدم...

-خوشی ، ناخوشی ، شادی و غم تو زندگی من مثل دونه های تسبیح ردیف و پشت هم بودند دونه دونه به نوبت اتفاق می افتادند...

نمی تونستم به هیچ کدوم از اونها دل ببندم ، ناراحتی و افسوس جز لاینفک زندگی من بود ، شادی مهمون ناخوانده ای بود که بی هوا می اومد و می رفت...

حرف های دکتر صولت برام سنگین تموم شده بود ، اینکه علنا تو چشم هام نگاه کرد و تلاش و کارهای من تو این دو سال نادیده گرفته می گرفت ،می شد یه غده ،بغض...

اشتباه کردم ،باید مثل قبل سکوت می کردم ، اون همین میخواد ،میخواد عقده های خودش روی یکی دیگه خالی بکنه...

فکرم درگیر بود ، که صدای همراه یک بیمار که باصدای بلند حرف میزد توجهم جلب کرد:

_«ناسلامتی مادرمون آوردیم بیمارستان خصوصی ، الان یه ساعته سرمش تموم شده، هیچ کی نمیداد یه سر بزنه...

حالا موقع حساب و کتاب خدا تو من ازت پول میخوان»...

سریع به سمتش رفتم و بابت این اتفاق عذرخواهی کردم ، اما مگه بی خیال میشد ،افتاده بود رو دور غر زدن و ایراد گرفتن...

کلافه و عصبی به طرفش برگشتم و گفتم:

_اگه نمی تونید ساکت باشید ،لطفا تشریف ببرید بیرون...

انگار آتیشش زدن ،افتاد رو دور کولی بازی و جیغ و داد توجه همه رو جلب کرد ،اونقدر از رفتارش شوکه شده بودم که فقط وا رفته نگاهش می کردم.

کار رو به جایی کشید که رییس بیمارستان من احضار کرد و به خاطر این اتفاق توبیخم کرد.

حالا بیا توضیح بده من مقصر نیستم ، اما مجموع تمام حرف هاش این بود:

«_اونها هر چی گفتند ،فقط تا کمر خم شو و بگو حق با شماست.»

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم ،سناناز اومد حرف بزنه که سریع گفتم:

_چون سناناز امروز به اندازه ی کافی شنیدم ، ظرفیتم تکمیل...

ساناز_وا... تو امروز یه چیزیت شده ، نه به اون که بیخود و بی جهت می خندی ، نه به این پاچه گرفتن ها...

در ضمن می خواستم بگم ، گوشیت یه بار زنگ خورد و چند تا پیام واست اومد...

حتما مهرداد بود ، لبخندی زدم که شک ساناز بیش تر برانگیخت و پرسید:

_مرگ من خبریه؟؟! جون تو قول میدم حسادت نکنم ، خلاصه یه بخت برگشته پیدا میشه منم ببره ...

خندیدم و گفتم :

_تا ببینیم خدا چی میخواد...

ساناز صندلی شو نزدیک تر آورد و با هیجان پرسید:

_جون ساناز راست میگی ، خوب تعریف کن ، چه شکلی ،کارش چیه ،چند بار همدیگر دیدید...

با ادای خاصی گفتم:

_اینجا نه ،میخوای باز صولت بیاد حرف بارمون بکنه ، هنوز چیزی معلوم نیست ، بعدا سر فرصت برات تعریف می کنم.

پیام های گوشیم باز کردم ، بله ... سه پیام و هرسه تا از طرف مهرداد...

_«بیا احساسمان را به موقع بگوییم

همین حالا که درگیرش هستیم

همین حالا که دوستش داری

و دوستت دارد...

بیا تمام ترس و احتیاط ها را دور بریزیم...

دنیا ، همیشه منتظرمان نمی ماند!

وقتی میشود همین امروز

از بارانی که می بارد ،از نسیمی که می وزد و از جاده رو به رویمان خاطره بسازیم

چرا بگذاریم برای فردا ؟

راستش

من از فرداها میترسم

تو نمیترسی ؟

اگر روزی بیاید ، که احساسی باشد

اما

"عزیزت"

نباشد» !!

بغض چنگ انداخت به گلوم ... من همیشه از فردا می ترسیدم ، فرداهایی که باهام مهربون نبودند ...

«نه مهرداد حالا که اومدی ، تو رو خدا از رفتن و نبودن نگو»...

روزهای خوب شروع شده بود ، اینکه صحبت رو با یک پیام عاشقانه آغاز بکنی ، وقتی به آینه نگاه می کنی دلت بخواد زیباتر به نظر بیای ، حس بودن و عاشق زندگی شدن و اون هم به قول مهرداد فقط امروز نه به امید فردا ، بهترین هدیه ای بود که از خدا گرفته بودم.

بعد یک هفته مادر مهرداد مرخص شد که با تمام وجود خدا رو شکر می کردم ، اونقدر که این ساناز ضایع بازی در می آورد...

مهرداد می خندید اما می شد حدس زد تا بهبودی کامل مادرش نمی خواد چیزی بهش بگه...

وقتی به این فکر می کردم اگه با این شرایط قبول نکنه چیکار باید بکنم.

مهرداد اما همش بهم دلداری می داد و ازم می خواست برای روزی که هنوز نیومده آنقدر خودم درگیر نکنم.

-عشق ، لطف و مهربونی مهرداد اونقدر تو روحیه ام تاثیر مثبت گذاشته بود که ساناز بارها به شوخی بهم می گفت:

_ هر آن منتظرم وقتی روبه روی مهرداد ایستادی از خوشی زیاد بیهوش بشی...

یا گفته بود:

_ -میگم یه وقت ناخواسته مُردی ، من مطمئنم از اور دوز بوده ؟

-با تعجب پرسیدم یعنی چی ؟!

می خندید و می گفت:

_ بدنت ظرفیت این همه محبت نداره...

و چقدر از دستم کتک خورد ، شده بودم سوژه اش ، هر بار یه چیز بارم می کرد.

من عاشق مهرداد بودم ، وقتی حرف میزد دلم می خواست ساعت ها خیره بشم و نگاهش بکنم.

مهرداد یه عاشق بود که حریم خودش می دونه ، بهم احترام میزاشت...

مگه کسی تو دنیا پیدا میشه که از عشق توام با احترام بدش بیاد.

هر کس دیگه ای جای مهرداد بود ،می تونست حداقل اینکه پیشنهاد عقد موقت بده..

اما مهرداد حتی کوچکترین مساله رو رعایت می کرد و همین به من احساس امنیت میداد
مهرداد یه عاشق محترم و امن بود و این تو روزهای تنهایی و نا امنی ، مثل خورشید به زندگیم
گرما و نور تزریق می کرد.

مرخصی مهرداد تموم شده بود و برای یه دوره ده روزه باید به شیراز می رفت.

روز اول نبودنش خوب بود ، اما وقتی به روز چهارم رسید ، دلم بهونه می گرفت...

مهرداد هم اونقدر درگیر کار بود که وقت نمی کرد زنگ بزنه ، اما گه گذاری پیام های عاشقانه می
فرستاد.

غرورم اجازه نمی داد زیاد احساساتم بروز بدم ، فقط سناز بود که می فهمید چقدر دیوانه وار به
حضور مهرداد وابسته شدم...

دلم میخواست تمام لحظات فقط کنار خودم باشه ، تقصیر مهرداد هم بود ، اونقدر در عرض دو هفته
بهم محبت می کرد ، حالا شده بود تمام کس من...

روز پنجم روز استراحت من بود ، خسته بی انگیزه به صفحه ی تلویزیون خیره شده بودم ،هیچ چیز
نمی دیدم ، چند بار می خواستم با مهرداد تماس بگیرم ،اما غرورم اجازه نمی داد...

سه روز میشد که حتی یک پیام کوتاه هم نفرستاد و این برام خیلی عجیب بود.

دست خودم نبود ،افکار منفی مثل سیلاب به خاطراتم هجوم می آورد ،احساس نابودی می کردم ، از
اینکه تا این حد به مهرداد وابسته شدم از دست خودم عصبی بودم.

به خودم تشر میزدم:

«_دیدی چهار روزه از تو دوره ولی چه راحت فراموشت کرد ، مردها همینن کلا گوینده خوبی
هستند ، ولی همین که طرف مقابل رو وابسته ی به خودشون می کنند پا پس می کشند.

اشتباه کردی سوگل ،نباید آنقدر زود وا می دادی ،نباید آنقدر راحت در قلبت رو به روی مهرداد باز
می کردی...

صدای زنگ موبایل باعث شد خودم به سمت گوشی پرت بکنم...

«خاک بر سرت سوگل ، تا الان داشتی به خودت سرکوب میزدی نباید آنقدر زود وابسته میشدی ،نه
به حالا که اینطور شیرجه میزنی ،حداقل دو دقیقه بزار معطل بشه».

در جواب وجدان سرزنشگرم جوابی نداشتم جز اینکه:

«نمی خوام منطقی باشم ، میخوام حالا که هست از وجودش لذت ببرم»...

به صفحه ی تلفن که نگاه کردم ، همه ی احساسات خوبی که به قلبم هجوم آوردند پر کشیدند ، مثل بادکنکی که تا آخرین حد ظرفیتش بادش بکنی و یه دفعه ولش کنی...

دوباره ..شروع شد ... سیلی از غم ، بغض...

کاملاً بی انگیزه جواب ساناز دادم:

_سلام...

ساناز_سلام چطوری ؟ چرا صدات اینطوریه ،شبیه عزا زده هایی!

_ساناز کارت بگو ،اصلاً حوصله ندارم...

_آخه تو کی حوصله داشتی این بار دومت باشه ... بیچاره مهرداد که گیر تو افتاده...

«دوباره یادآوری مهرداد ، اینکه الان پنج روزه رفته و فقط دو روز اول چند تا پیام و چند تماس خیلی کوتاه...

نکنه اونجا همکار خانم داره ؟؟! حتما دیگه ، اونجا سرش گرم و من فراموش کرده»

صدای ساناز که مدام می گفت:

_سوگل ... سوگل ... کجایی ،پشت خطی ؟

_بگو ساناز ،سرم درد می کنه ،داره می ترکه

_خیلی خب بابا ... حوصله ام سر رفته ، اون دفعه که نیومدی ... امشب شام پایه ای بریم همون رستوران...

«چه دل خجسته ای داره»...

_ساناز جون شرمنده ،باشه یه وقت دیگه ،اصلاً حوصله ندارم...

_اذیت نکن دیگه ... یعنی به این زودی رفاقتمون یادت رفته...

آره دیگه منم یکی داشتم آنقدر مثل آقا مهرداد دوستم داشت ، با یکی مثل تو دوستیم بهم میزد.

از حرفی که زد هم عذاب وجدان گرفتم هم عصبی شدم...

_ساناز ،چه ربطی به مهرداد داره ، من امروز خیلی بی حالم ،دیشب خودت بودی چقدر کار داشتیم ...

_اگه میخوای باور کنم ، باید بیای ، من راس ساعت هشت اونجام...

_ساناز...

اصلاً نداشت حرف بزنم ، دیونه مدام تند و با جیغ و فریاد می گفت:

_ساعت هشت ... ساعت هشت...

از حرکتش خنده ام گرفت و گوشی قطع کردم.

«دختره ی دیونه ... سوگل بچسب به همین ... رفیق واقعی همینه ،فهمیده حالت چقدر بده ، میخواد دل شاد بشی»...

مهرداد ، نمی دونستم چه پسوندی به اسمش اضافه بکنم...

عقلم مدام سرزنش می کرد ، قلبم می گفت به حرف من گوش کن مهرداد عاشق...

حسادت خوره شده بود به جونم...

پر از تردید و شک شده بودم...

نکنه با مادرش حرف زده ،اون راضی نشده ... این ماموریت رفتن ها همه کشک باشه...

بغض چنگ زد به قلبم...

خدایا ،تازه جون گرفته بودم ، غم نبودن دخترم رو بودن و حضور مهرداد پر کرده بود...

چرا سرنوشت آنقدر با من سر ناسازگاری داره...

ساعت شیش و نیم بود که خسته و بی انگیزه لباس پوشیدم ، حتی حوصله نداشتم خودم تو آینه نگاه بکنم.

ساعت هشت و ده دقیقه به رستوران رسیدم ،ساناز هم پیام داده بود تو ترافیک گیر افتاده ،زود میاد.

روی صندلی نشستم و به گارسون گفتم منتظرم...

اول شب بود و رستوران خیلی شلوغ نبود...

دوباره تا اومدن ساناز ، خانواده هایی که با بچه هاشون مشغول غذا خوردن بودند توجهم کرد...

باز هم به نظرم زندگی آدم های اطرافم به مراتب خیلی شاد تر و بی غم تر از زندگی بود ، نگاه شوهر به زنش خیلی عاشقانه تر جلوه می کرد...

تازه داشتم خودم به این دسته از زندگی ها نزدیک می دیدیم که دوباره دیوار آرزوها آوار شد روی سر خودم...

صدایی از پشت سرم توجهم جلب کرد:

_منتظر کسی هستید ؟

برگشتم تا جوابش بدم که خشکم زد ، با صدایی که نمی دونستم از هیجان و یا ذوق لحظه به لحظه تحلیل می رفت گفتم:

_مهر ... دا...د

مهرداد خندید و اومد روبه روم نشست ، من کاملاً شوکه فقط نگاهش می کردم.
«اینجا چیکار می کنه ... مگه شیراز نبود ... وای خدا نکنه ماموریت کشک بود ، نکنه با مادرش حرف زده...»

پس چرا داره می خنده ..دست خودم نبود اشک آروم روی گونه هام روانه شده بود ... از درون می سوختم و داغی اشک هام گواه این بود که این آتیش خاموش شدنی نیست».

شور و شعفی که ابتدا تو چشم ها ی مهرداد نقش بسته بود به آنی رنگ باخت و با نگرانی پرسید:

_چرا گریه می کنی ؟

نمی تونستم حرف بزنم ، بغضی که این چند روز مهمون من بود و من از سر غرور اجازه نمی دادم جاری بشه ، با دیدن مهرداد رنگ باخت.

نمی تونستم خوب فکر کنم ... همیشه همین بودم هر وقت مضطرب میشدم فقط افکار بد و منفی به سراغم می اومد.

مهرداد کلافه سری تکون داد و گفت:

_من این همه راه از شیراز کوبیدم اومدم تو رو ببینم ، تازه آخر شب هم پرواز دارم باید برگردم...

آخه گریه ات برای چیه ؟؟!

وا رفته نگاهش کردم...

چی میگه ... این کار رو کرده واسه دیدن من ؟ ! باورم نمیشه...

با بهت پرسیدم:

_چی...

مهرداد سعی کرد به خودش مسلط بشه و با لبخند گفت:

_سورپرایز شدی ؟ انتظارش نداشتی ؟!

آخه تو که آنقدر دلتنگ بودی ، چرا یه زنگ بهم نزدی ؟ این سه روز هوش و حواسم به گوشی بود که ببینم اگه من زنگ نزلم ، تو نگرانم میشی...

آهی کشید و آروم گفت:

_ذهی خیال باطل ...واسه همین با دوستت هماهنگ کردم...

از خودم بدم اومد ، مهرداد هنوز درگیر من بود و من درگیر غرورم...

نمی تونستم بگم غرورم اجازه نمی داد ... نمی تونستم بگم چند روز نبودى به همه چیز شک کردم ...

شرمنده سرم پایین انداختم و گفتم:

_فکر کردم حتما سرت خیلی شلوغه...

بلافاصله جواب داد:

_پیام چى ؟ نمی تونستی به پیام برام بفرستی ؟

جوابی نداشتم بهش بدم و سرم پایین انداختم.

مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:

_عاشق همین غرورتم ، اینکه در عین صاف و صادق بودن ، همیشه شخصیت رو حفظ می کنی ...

خندید و ادامه داد:

_حالا ازت تعریف کردم ، اینطور نشه دیگه بهم زنگ نزنى...

چند وقت دیگه برم دبی اونجا نمی تونم بلیط یه روزه گیر بیارم.

با هم خندیدیم...

به آنی تمام احساسات بد تغییر رنگ دادند ، پر از عشق شدم ، انگیزه هام دوباره رنگ گرفتند و گفتم:

_واقعا به خاطر من اومدى ؟

سرش پایین انداخت و گفت:

_مهم ترین انگیزه ام تو بودى ... دلم برای نشستن روبه روى تو و غذا خوردن باهات تنگ شده بود.

البته...

منتظر و خیره نگاهش کردم که گفت:

_به مادر عزیز هم سر زدم...

_کار خوبی کردى ، اگه فقط مى گفتى واسه دیدن مادرت هم اومدى ، مطمئن باش ناراحت نمى شدم.

خیره نگاهم کرد ، خنده ام گرفت و گفتم:

_چرا اینطور نگام مى کنی ؟

_بس که خوبی ، ببین من خیلی گرسنه ام ، اینطوری ام که تو نگاهم می کنی بیش تر دلم ضعف میره ، زودتر و سفارش بدیم و الا...

مشخص بود بقیه ی حرفش خورده ، خنده ام گرفت از این همه حجب و حیا ، از اینکه آنقدر به فکره تا مبدا من با کوچکترین حرکت و یا حرفی معذب نشم دلم ضعف رفت...

دلم میخواست با صدای بلند بگم:

«آی مردم ، اینی که روبه روی من نشسته ، همه کس منه...

مشغول غذا خوردن بودیم که گوشیم زنگ خورد ، به صفحه اش نگاه کردم ، محمد بود..

«یعنی چیکارم داره»...

نگاهی به مهرداد انداختم ، خودش با غذا خوردن سرگرم کرده بود.

جواب دادم:

_سلام آقای زند خوب هستید ، مهربانش جون خوبه ؟

صدای مضطرب محمد و موزیک لایتی که در فضا پخش میشد باعث میشد خوب نفهمم محمد چی میگه ، فقط حس کردم اسم بیمارستان آورد.

، ترسی به جونم افتاد که حد نداشت ، با وحشت پرسیدم:

_بیمارستان چرا ، نگار چیزیش شده ؟

مهرداد هم حالا سرش بالا آورده بود و خیره به مکالمه ی ما گوش میداد...

_باشه من الان سریع میام...

گوشی قطع کردم و بلافاصله به مهرداد گفتم:

_واقعا معذرت میخوام ، من باید زودتر برم بیمارستان...

مهرداد با نگرانی پرسید:

_کسی طوریش شده ؟! نگار کیه ؟

ترسیدم ، از طرفی استرس بیمارستان که چه اتفاقی افتاده ، از این طرف هم مهرداد که معلوم بود برایش سوال شده ، نگار کیه که من آنقدر به خاطرش به هول افتادم ، مغزم کار نمی کرد با درموندگی گفتم:

_من الان باید برم ، بعدا کامل برات توضیح میدم.

بلافاصله بلند شدم ، کیفم برداشتم به سمت ماشین رفتم ، استارت زدم ، پاهام روی گاز فشار دادم می خواستم حرکت کنم که صدای بلند مهرداد باعث شد متوقف بشم.

_سوگل ... سوگل یه لحظه صبر کن

منتظر موندم بهم برسه ،شیشه رو پایین کشیدم که گفت:

_کاری از دستم بر میاد !؟

سعی کردم تمام استرس که به جونم افتاده رو پشت یک لبخند تصنعی پنهون بکنم و گفتم:

_خیلی ممنون ،تو باید برگردی ، من هنوز نمی دونم چی شده.

_باشه پس بی خبرم نزار.

سرم به علامت باشه حرکت دادم و سریع به سمت بیمارستان حرکت کردم.

چه شب رویایی شده بود ، بیچاره مهرداد که این همه راه بخاطر من اومده بود.

«معلوم نیست چه اتفاقی افتاده ،تو غصه ی شب رمانتیک خودت میخوری ... وای خدا اگه نگار طوریش شده باشه چی...»

الهی بگردم بچه ی مظلوم من ... خدایا هر چی درد و بلا بریز به جون من ... نگارم طوریش نشده باشه...

خدایا ...دلم خوش بود بهترین جا داره زندگی می کنه ! آروم و قرارم ازم نگیر...»

وارد بخش که شدم از پرستار پرسیدم:

_سلام آقای زند کجا هستند ؟

پرستار نیم نگاهی بهم انداخت گفت:

_خانمش بردند اتاق عمل ... فک کنم همون جاها باشه.

نمی دونستم نفسی از روی خیال راحتی بکشم که واسه نگار اتفاقی نیفتاده ،از طرفی هم شوکه شدم و آروم نجوا کردم:

_مهرنوش ... این که تا همین دو هفته پیش سالم بود.

سوال دیگه پرسیدم و سریع به طبقه ی سوم که اتاق عمل اونجا بود ،رفتم.

نگاهم خیره به مردی شد که در عرض این چند ساعت صد سال پیر تر شده ، غمگین و افسرده چشم هاش بسته و به دیوار تکیه داده...

نمی فهمیدم خوابیده و یا بیداره ،اصلا متوجه ی حضور من نشد...

محمدی که همیشه بیرون شیک ترین کت و شلوار به تن می کرد و موهاش همیشه مرتب بود ، حالا با یه لا لباس و شلوار گرم کن ،اینجا نشسته و موهاش آشفته شده ، نگاهم به صورت قرمزش

افتاد، مشخص بود گریه کرده، نمی دونم چقدر درگیر آنالیز چهره اش بودم که یهو چشم هاش باز کرد و من از ترس شونه هام پرید و یه قدم عقب رفتم.

محمد با حالت زاری گفت:

_سوگل...مهرنوشم

و زار زار گریه می کرد.

ترسیدم، نفس نمی کشیدم. مهرنوش چی؟؟ کامل حرف بزن...

با خودم می گفتم، یعنی مرده !!!؟

«خدا نکنه ..دھنت گاز بگیر»...

آخه چه اتفاقی افتاده !!!؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم، محمد اصلا حال روحی مساعدی نداشت به آرومی پرسیدم:

_مهرنوش چی؟ تصادف کرده؟

محمد سرش با افسوس تکون داد و گفت:

_هی بهش گفتم، مهرنوش تو خودت دکتري، چرا آنقدر همه چیز سر سری می گیری، آخه...

تقریباً یه ماهی بود که گه گذاری شکمش درد می کرد، به وقتایی اونقدر دردش زیاد بود که نمی تونست بشینه...

اما کو گوش شنوا...

از دیروز دردش بدتر شد، هی گفتم بلند شو بریم دکتر، می گفت نه الان خوب میشم، قرص خوردم خوب میشم.

امروز هم یکم بهتر بود که دم غروب تب و لرز و تهوع های وحشتناک...

با گریه ادامه داد:

_لب هاش مثل صورتش سفید شده بود، سوگل بچم آنقدر گریه کرد هلاک شد.

_خوب نفهمیدی چه تشخیصی دادند؟

_الان که اومدیم اینجا، دکتر مردای نگاه کرد و گفت:

_پارگی روده اس... مهرنوش کاملاً بیهوش بود، بردنش اتاق عمل

یهو یاده نگار افتادم، الان کجاست، کی کنارش؟

_نگار الان کجاست!؟

_مستخدم بیچاره از دیروز خونه اش نرفته ، ازش خواستم پیش نگار بمونه...

الهی بگردم بچه ام ،چه عذابی کشید ، نگار طاقت دیدن اشک های مهنوش نداشت ، چی کشید با اون وضعیت دیدش ، ای کاش می تونست بیاد پیش خودم ، اما جرات نمی کردم این پیشنهاد بدم... نمی دونم چند ساعت گذشت که درب اتاق عمل باز شد و دکترش بیرون اومد.

من و محمد هر دو با سرعت به طرف دکتر رفتیم...

محمد با اضطراب و بغضی که تو صداش بود پرسید:

_دکتر چی شد ، حالش چگونه ؟

دکتر مرادی از روی تاسف سری تکون داد که باعث شد برای یک لحظه من محمد دست و پاهامون بی جون بشه که گفت:

_من واقعا تعجب می کنم ، چطور گذاشتید کار به اینجا بکشه...

محمد وا رفته گفت:

_تو رو خدا بگو چی شد ،نصفه عمر شدم.

_یه غده تو روده اش بوده ، مال الان نیست ،مطمئنم از خیلی وقت پیش بوده ... بزرگ شده و فشار آورده باعث پارگی بیش تر روده شده ، ما مجبور شدیم بیشتر روده و حتی تخمدان ها رو برداریم.

محمد دستی به صورتش کشید و گفت:

_خوب میشه ،من فقط همین میخوام بدونم...

_ما هر کای از دستمون بر می اومد انجام دادیم ، غده رو هم فرستادیم پاتولوژی تا تشخیص بدیم چیه ، خانم دکتر فعلا باید تو ای سی یو باشند.

محمد بی جون خودش روی صندلی انداخت ،من اما مثل یک مجسمه اونجا ایستاده بودم و حرف های دکتر و محمد مدام تو گوشم زنگ می خوردند...

درب اتاق عمل باز شد و مهنوش به سمت ای سی یو می بردند.

محمد با دیدن مهنوش با صدای بلند زد زیر گریه ، در اون لحظه فراموش کرده بود ،کیه ، وکیل پایه یک ... ابهتش، همه چیز فراموش کرده بود و با صدای بلند زجه میزد...

اشک های من هم با دیدن این تصاویر مثل یک سیلاب روانه شده بود ، من شاهد بودم جون مهنوش و محمد بهم وصله...

اونها تنهایی هاشون رو با هم قسمت کرده بودند...

ناخواسته به طرفش رفتم ، زیر بازوهاش گرفتم ، بی خیال محرم و نامحرم ، این مرد داره خودش هلاک می کنه...

همون طور که اشک می ریختم ، گفتم:

_تو رو خدا آروم باشید ، من مطمئنم حالش خوب میشه ، شما باید مثل همیشه با قدرت پشت مهرنوش باشید.

محمد انگار اصلا نمی شنید من چی میگم ، خیره به مسیری بود که مهرنوش می بردند ، سکوت کردم.

محمد با صدایی که از فریاد و گریه زیاد گرفته بود گفت:

_میشه یه خواهشی ازت بکنم ؟

_حتما ، هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

_من با رییس بیمارستان صحبت می کنم ، میشه تو این مدت مراقب نگار باشی ، مستخدم ما نمی تونه شب ها بمونه ، منم وقتی مهرنوش اینجاست ، همین جا می مونم ، تا به خانواده هامون اطلاع بدم و بیان...

نگار شاید نتونه با اونها ارتباط برقرار بکنه . فقط چند روز تا اومدن خانواده ها...

چیزی درونم فرو ریخت ، شادی وصف ناپذیری به قلبم هجوم آورده بود ، اما پشت یک مه غلیظ پنهون بود...

با این وضعیت مهرنوش نمی تونستم شاد باشم...

نمی دونم سکوتم چقدر طولانی شد که محمد گفت:

_میدونم با این کار عذابت میدم ، اما نگار الان امانت دست من ، منم فقط به تو اعتماد دارم...

ترسیدم ، من تو این همه مدت شور مادرانه ای که به قلبم هجوم می آورد پس زدم...

اما با دیدن یه بچه ، یه طفل وا میدادم نازش می کردم و اشک می ریختم ، بعضی مادرها می ترسیدند و بچه اشون ازم جدا می کردند ، بعضی هم دلشون به حال من سوخت و با لحن سوزناک می گفتند:

_آخی ... ان شاءالله خدا قسمت خودت هم بکنه...

این جمله آتشیم میزد ... دلم میخواست بمیرم ... دلم می خواست داد بزمن خدا قسمت کرد من قبول نکردم ، من خلاف اراده ی خدا عمل کردم ، راضی به رضاش نبودم...

اشک آروم روی گونه ام نشست و گفتم:

_خیالتون راحت ، تا هر وقت بخواین من مراقبش هستم...

گوشیم تو جیلم لرزید ، به صفحه اش نگاه کردم ، مهرداد بود ، به گوشه ی سالن رفتم و خیلی آرام و با صدایی که مشخص بود از گریه تغییر کرده بود گفتم:

_سلام

مهرداد با صدای تقریبا بلند که سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل بکنه گفت:

_الو سوگل ... کجایی تو ... مردم آنقدر منتظر تماسه بودم...

با لحنی آرام گفتم:

_ببخشید یه مشکلی پیش اومد ، وقت نشد...

مهرداد کاملا بی ربط با صدایی تحلیل رفته ، پرسید:

_گریه کردی ؟!

دوباره بغض چنگ انداخت به وجودم با صدایی که می لرزید گفتم:

_یه مشکلی برای دوستم پیش اومد ، الان ای سی یو...

سعی کردم بحث عوض کنم و پرسیدم:

_تو چیکار کردی ؟ رفتی فرودگاه...

نمی دونم چرا احساس می کردم ناراحت به کمی مکث جواب داد:

_نه

با تعجب گفتم:

_چرا نرفتی ، مگه نگفتی خیلی مهم حتما باید باشی...

کلافه گفتم:

_بی خیال سوگل ... حوصله نداشتم ، میتونی یه لحظه بیای پایین

_تو الان اینجا؟؟

_آره ، یه لحظه ، زیاد مزاحمت نمیشم...

وای این چرا اینطور شده ، بیچاره حق داره ، این همه راه پا شده اومده ، سر جمع یک ساعت نتونستیم حرف بزنیم.

محمد نبود ، سریع رفتم پایین دیدم مهرداد منتظر ایستاده ، به طرفش رفتم و گفتم:

_چرا اومدی اینجا ؟

با جدیت گفت:

_بودنم اذیت می کنه ؟!

و رفته نگاهش کردم و گفتم:

_مهرداد چرا اینطوری باهام حرف می زنی ، دوستم برایش مشکل پیش اومد مجبور شدم ، مطمئناً درک می کنی!

سرش بلند کرد ، خیره شدم به چشم هاش ، غم بزرگی تو نگاهش موج میزد ، من وایرون می کردم ، آخه چی شده ، آخه من خودم کم دغدغه دارم الان باید فکر این رو هم بخونم.

_مهرداد ، حرف بزن ... بزار بفهمم چه اتفاقی افتاده ، من از حدس و گمان زدن خوشم نمیاد.

به سرعت پرسید:

_تو من دوست داری ؟؟؟!!

گیج و مبهم خیره نگاهش کردم و پرسیدم:

_واقعا این همه راه اومدی این ازم بپرسی ؟!

_سوگل من گیج ، من گزینه ی چندم تو زندگیت هستم ، اولویت زندگی تو کیه ؟ چرا همیشه هر اتفاقی می افته من نادیده می گیری ، الان که فهمیدم به خاطر دوستت من ، من که بخاطر تو اومدم رو بی خیال شدم اومدی بیمارستان ، از خودم می پرسم چقدر برات ارزش دارم ، اصلاً ارزشی برات دارم ؟؟!

خدایا این چی میگه ، مثل بچه ها داره بهونه می گیره ، چی ازم میخواد ، دوست داره چی بشنوه...

پلک نمی زدم ، مهرداد تند نفس می کشید ، اما من انگار دارن جونم رو می گیرن ، معلومه دوستت دارم ، آخه عشق من یه بیمارستان اومدن چرا انقدر بزرگش کردی...

خواستم لب باز کنم که جوابش بدم که صدای محمد متوقفم کرد:

_سوگل کجایی ؟! ||||| ... اونجاست که...

برگشتم به مهرداد نگاه کردم ، چشم هاش به خون نشسته بود ، نفس هاش اونقدر محکم و صدا دار بود که قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میشد ، متوجه ی نگاهم شد و گفت:

_به خاطر این دوستت من ول کردی ، منی که اونقدر احمق که وقتی تو رو می بینم حتی خودمم فراموش می کنم...

نزاقت لب باز کنم ، به سرعت از اونجا دور شد...

بغض...بغض ... احساس حقارت کردم ، مهرداد تو از من تو ذهنت چه تصویری داری ، من تو ذهنت این شکلی ام!!!

«خائن؟» !!

بهت زده خیره به مسیر رفتن مهرداد بودم ... مهرداد چرا هم دردی هم دوا...
غرورم خرد کردی ، آخه یهو چت شد ... تو خودت شاهد بودی من روبه روی خودت با محمد حرف
زدم...

یعنی چی گزینه ی چندم...

عصبی بودم ، بغض داشتم ، اصلا متوجه نشدم محمد کی کنارم ایستاد و گفت:

_سوگل ، شیرین خانم (مستخدم) امشب پیش نگار می مونه ، فردا هم می برتش مهد...

یه چند روز زحمت نگار با تو ... آدرس مهدش رو برات می فرستم...

اونقدر از رفتار مهرداد گیج بودم که در جواب محمد فقط سرم رو حرکت میدادم ، محمد هم خیلی
زود دوباره وارد بخش شد...

فکرم درگیر بود ... من الان باید خوشحال باشم ، دخترم قراره چند روز بمونه کنارم ، اما شاد نیستم
، دلم مثل یه پرنده مدام از این شاخه به اون شاخه می پره...

بد شدن حال مهنوش ... اون همه خشم و کینه ی مهرداد...

«سوگل به خودت مسلط باش ، دونه دونه بهشون فکر کن ... بابا تو هم آدمی...

اما نمی تونستم ، لحظه ای چهره ی مهرداد از جلو چشمام رد نمی شد...

پسره ی تخس ، ببین یهو چه فیلمی درست کرد.

به سمت ای سی یو رفتم ، محمد به شیشه تکیه زده بود و به مهنوش خیره شده بود.

تک سرفه ای کردم که توجهش جلب شد و پرسید:

_|||... هنوز اینجاایی ، فکر کردم رفتی

_اومدم یه سر بزنم و با شما خداحافظی کنم.

_من با محمود (رییس بیمارستان) هم صحبت کردم ، نگران نباش...

سوگل ... مواظب نگار باش

بغض دقیقا بیخ گلوش بود ، نمی تونست خوب حرف بزنه چشم هاش برای چند ثانیه محکم روی
هم گذاشت و ادامه داد:

_مهنوش مثل چشم هاش مراقب نگار بود...

میون حرفش گفتم:

_خیالتون راحت ... من مطمئنم حال مهنوش جون هم زود خوب میشه و دوباره مثل قبل کنار هم هستید . عشق معجزه می کنه ... باهاش حرف بزنید...

محمد دیگه خجالت نمی کشید ، اجازه میداد اشکش جاری بشه:

_مطمئنم ، مهنوش باید خوب بشه ، من زندگی بدون مهنوش نمی خوام.

_با اجازتون من برم...

خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم ، چشم چرخوندم ببینم ماشین مهرداد هست یا نه ولی نبود

...

همش با خودم درگیر بودم ، آخه یهو چی شد ... مهرداد که آروم بود...

آهنگی که برای تسکین درد نبود مهرداد گوش می کردم رو پلی کردم...

اما حالا واژه به واژه از شعرش که می خونه حس می کنم ، زندگی من دیده ، اون لحظه ای که مهرداد با اون همه خشم از من جدا شده بود کنار ما بود و برای ما می خونه...

صدای ضبط بالا بردم و باهاش میخوندم...

حس می کنم عشقه ، دردی که دنیا مو بغل کرده

حال و هوای من ، تا برنگردی بر نمی گرده

وقتی ازم دوری ، دلتنگی روی قلب من آواره

هر جا برم فکرت ، حتی یه شب تنهام نمیزاره

حال دلم با تو خوشه ، بغضت صدام می کشه

این عشقه...

به خونه رسیدم ... سرم سنگین بود ، حس می کردم نمی تونم روی راه رفتن تسلط داشته باشم ، باز هم به امید واهی چشم چرخوندم و دنبال ماشین مهرداد گشتم ، اما نبود...

حس می کردم چیزی درونم گم شده ، دلم بهونه ی مهرداد داشت...

دلم میخواست بهش زنگ بزنم ، کلی سرش داد بزنم که به چه حقی با من اون طور صحبت کردی ، اصلا به چه حقی به من شک کردی...

بهش زنگ بزنم ، بگم مهرداد حالم خوب نیست ، بهم بگه تو که پرستاری به خودت برس...

-منم با ناز بگم روحم ، روحم مریض تو ، من با تو آروم ... وقتی تو هستی می تونم شاد باشم ، آخه لامصب من درگیر خودت کردی ، حالا می پرسی کجای زندگی می؟؟ تو که بهتر میدونی چقدر تنهام .. تو که میدونی شدی همه کس من...

-وضعیت من واضح تر از هر کلمه ای نشون میده چقدر تنهام ، چقدر درگیر توام...

به خودم که اوادم دیدم روی تخت اتاقم نشستم و گونه هام خیس اشک...

راه می رفتم ، آب می خوردم ، تلوزیون می دیدم ، اما حس می کردم متعلق به این لحظه ها نیستم ...

روحم جایی کنار مهرداد بود ... گاهی کنار نگار ، که دارم موهایش نوازش می کنم...

باید با مهرداد حرف بزنم ، باید بدونم رشته ی اتصال من و این خانواده چیه...

ترسناک هست ولی از قدیم گفتند جنگ اول به از صلح آخر...

صفحه ی تلگرامش رو باز کردم ، آخرین آنلاین حدودا یک ساعت پیش بود...

به عکس پروفایلش خیره شدم ، عکسی که در اون یک گرم کن ورزشی به تن داشت و پس زمینه ی عکسش غروب دریا بود ، چهره اش زیاد واضح نبود ، وقتی ازش می پرسیدم:

_چرا این عکس گذاشتی ، یه چیزی بزار چهره ات واضح تر باشه..

مسخره نگاهی بهم مینداخت می گفت:

_خوب عزیزم من حی و حاضر روبه روتم ، چرا عکس میخوای ، تا دلت میخواد نگام بکن...

اکثر اوقات همین بود ، همه ی حرف های من رو جوری زیر و رو می کرد و به خودش ربطش میداد...

از تصور خاطرات خوبی که در طی این چند روز برام رقم زد ، لبخندی به لب هام نشست...

بی مقصد و منظور کانال های تلگرامم نگاه می کردم که چشمم به یک پیام کوتاه افتاد من هیچ وقت از این پیام ها برای مهرداد نفرستادم ، یه حسی وجودم قلقلک داد این کار انجام بدم...

مهرداد الان ناراحته ...حق هم داره ، شاید من هم اگه جای مهرداد بودم تصور دیگه ای می کردم...

از طرفی هم حق به جانب بودم که چرا ندونسته بهم شک کرده ، می تونست خیلی منطقی ازم بپرسه ، این آقا کیه...

هیچ وقت نتونستم در مورد مهربانش و محمد با مهرداد حرف بزنم ، همیشه ترس این داشتم که بفهمه من چه کاری انجام دادم و ازم متنفر بشه ، دوست نداشتم بعد این همه مدت ، حالا که دارم عشق رو با کسی که خاطرات خوب زندگیم رو تشکیل داده و قلبم متعلق به اون رو از دست بدم...

دوباره به صفحه ی تلگرام محمد رفتم ، یعنی خوابش برده ؟! بعید میدونم ، مهرداد آدم به ظاهر سرسخت اما فوق العاده احساسی ، مطمئنم اون هم مثل من درگیره...

شاید فاصله گرفته تا عکس العمل من ببینه ، پیام براش فرستادم...

هیچ زنی دلش نمی آید

که دیگر "برنگردد"

منتظر است

سراغش را بگیرد!.

استرس داشتم..

«یعنی جواب میده ؟ اگه جوابم نده چی ؟ ای کاش بهش پیام نمی دادم...»

نگاه تو رو خدا مثل دخترها قهر کرده ، بچه ننه ی لوس...»

نمی دونم دلیل این همه هیجان چیه...

از بس به صفحه ی گوشی خیره شده بودم و جوابی نمی اومد خسته و کلافه شدم ، با حرص گوشی زیر بالشتم گذاشتم و از حرص دندون هام روی هم فشار می دادم...

بماند که چند بار حس کردم گوشی لرزید و بعدش ضدحال خوردم...

چشم هام گرم خواب شده بود که دوباره حس کردم گوشی لرزید ، فک کردم دوباره توهم زدم...

اما به حسم اعتماد کردم و قفل گوشی باز کردم..

از دیدن پیامش به قدری خوشحال و هیجان زده شدم که بی اختیار از جام بلند شدم و جیغ آرومی کشیدم...

مثل بچه ها که بهشون یه جایزه میدی از ذوق بالا و پایین می پرن ، بالشتم از جا بلند کردم و با شادی این طرف و اون طرف می پریدم...

«یعنی اگه یکی از دور نگاهم می کرد ، فک می کرد دیونه ام...»

آروم که شدم پیامش باز کردم:

«هر چه فکر میکنم، می بینم عدالت نیست..»

اینکه تو مدت کمی پیشم بودی

اما من دارم به اندازه ی تمام عمرم

درد میکشم...!..»

به معنای واقعی مردم ، مهرداد چی میگی ... حس می کردم از یه بلندی پرتم کردند پایین...

از خودم بدم اومده بود ، از مهرداد عصبانی بودم..

باید براش توضیح بدم ، من دوست ندارم مهرداد ازم متنفر باشه...

حرف مهرداد تا مغز استخونم رو سوزونده بود ، اما سعی کردم آرامش خودم حفظ بکنم ، براش نوشتم:

_خیلی دوست دارم بدونم الان به چی فکر می کنی ؟ من دوست ندارم آزارت بدم ، به نظرت بهتر نیست به جای قهر و شک کردن ، باهام حرف بزنی !!؟؟

همون طور که گوشه ی لبم گاز می گرفتم ، مهرداد باهام تماس گرفت ... حتما حوصله ی تایپ نداشته ، نفس عمیقی کشیدم و تماس برقرار کردم.

خیلی آروم و با لحن سردی سلام کرد که باعث شد ، من هم دلمرده تر بشم ، جلوی آینه ایستادم و چنگی به موهام انداختم و گفتم:

_سلام...

_می شنوم...

«وا این چرا اینطور صحبت می کنه ، طلبکاره..»

خیلی جدی گفتم:

_این لحن صحبت کردنت آزارم میده...

امون نداد ، بلافاصله جواب داد:

_کارهای تو هم من عذاب میده ، سوگل شاید خودت متوجه نشی ولی با این رفتارها دیونه ام می کنی...

«وای خدا ، این چرا اینطور صحبت می کنه ، اصلا چه غلطی کردم ، پنج سال به کسی جواب پس ندادم ، حالا چند هفته اومده میخواد زیر و بم همه چی در بیاره»..

روی صندلی روبه روی میز آرایشم نشستم و پرسیدم:

_کدوم رفتار ، میشه طفره نری ، بپرس جواب میدم ، قانع نشدی هر کاری خواستی بکن...

_صنم تو با اون آقا چیه ، مگه زن نداره ، بچه نداره ، چرا هر جا تو هستی اونم هست ؟

«خوبه پس آمارش در آورده ، حتما تا اینجا رو هم میدونه که محمد من به این بیمارستان معرفی کرده...

سوگل نترس ، اگه میخواد بخاطر این قضیه بزارت کنار ... این حق براش قایل شو ، می ترسیدم ، اما ترجیح دادم همین الان با این ترس روبه رو بشم ، تا اینکه مدتها مثل یک بار روی دوش حملش بکنم»...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_جریانش مفصله ، حوصله اش داری گوش بدی ؟

_سوگل من مغزم پره سواله ، نمی توئم بی خیال باشم ، می ترسم ، می ترسم بازم یه مساله ای پیش بیاد و من نادیده بگیرم...

صداش پایین آورد و خیلی آروم با حسرت ادامه داد:

_مثل کاری که چند سال پیش هم انجام دادی...

تو آینه به چهره ام خیره شدم به خودم نهیب زدم تو چی داری که مهرباد عاشقت شده ... اما حس خوبی که به وجودم تزریق می شد رو نمی تونستم انکار بکنم...

مهرباد هم مثل من با کوچکترین اتفاقی کل گذشته رو مرور می کنه ، همه ی اینها بهم ثابت می کنه دوسم داره اما ترسیده ، احساس خطر کرده...

_نمی دونم از کجا شروع کنم ، درسته این آقا زن و بچه داره ، اما آدم بدی نیست...

من من کردم ... مهرباد هم فقط صدای نفس کشیدنش می اومد ، چشم هام بستم سریع گفتم:

_پنج سال پیش ، آقای زند و خانمش خیلی بهم کمک کردند ، اونها باعث شدند تو اوج تنهایی و بی کسی ...هم و غم خرج و مخارجم نداشته باشم.

_اون وقت رو چه حسابی این همه بهت لطف می کردند

از لحن صحبت کردنش عصبی میشدم ، اگه خاطرت برام عزیز نبود...

_بچه ام ... دخترم سپردم به اونها...

دستم روی میز تکیه گاه خودم کردم ، سرم درد می کرد ، شقیقه ام رو ماساژ می دادم ، منتظر عکس العمل مهرباد بودم ، مهرباد اما حس می کردم نفس هم نمی کشه ، ترس برم داشت ، با صدایی لرزون پرسیدم:

_مهرباد ... حالت خوبه

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:

_تو چیکار کردی ؟ بچه ات فروختی !؟!

از فعلی که به کار برده بود اصلا خوشم نیومد ، چشم هام پر اشک شده بود ، دوست نداشتم حداقل اینطور قضاوتم بکنه ، در حالیکه از شدت بغض صدام می لرزید گفتم:

_من بچه ام نفروختم ... مجبور بودم ، دلم نمی خواست بچه ام پدری و مادری مثل من و ارسلان داشته باشه...

دوست نداشتم تو خونه ای بزرگ بشه که پدرش مست پا بزاره داخلش ، بدون هیچ دلیلی مادرش زیر بار کتک بگیره...

تو نمی دونی چی به من گذشت ، اما من راه دیگه ای نداشتم ، هیچ پشتوانه ای نداشتم...

دستم جلوی ذهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه ، اما حرف ها مثل سیلاب روونه شده بودند ، دلم میخواست مهرداد همه ی جوانب این داستان بشنوه و بعد قضاوتم بکنه ، آنقدر راحت نگه بچه ات فروختی و آتشیم بزنه...

_من نابود شده بودم ، تو این پنج سال اگه کمک های این خانواده نبود ، حتما الان تیمارستان بودم ...

دیشبم خانمش به شدت حالش بد بود و بردنش ای سی یو ، من نمی تونم محبت اونها رو نادیده بگیرم ، می فهمی...

_آروم باش ... آره حق با تو من نباید ندونسته قضاوتت می کردم...

چشم هام از تعجب باز موند ، پلک نمی زدم ، اشک روی صورتم خشک شد ، این جمله یعنی چی ، یعنی من فهمیده...

مهرداد آروم شروع به صحبت کرد:

_دخترت می بینی ؟

یادآوری نگار ، دوباره آتیش شد و افتاد به جونم ، آخه این چه سوالیه ، حواسم پرت کن ، حتما باید همین امشب از همه چیز سر دربیاری...

احساس می کردم کوه کندم ، اما سبک شده بودم ، به سمت تخت رفتم و خودمم انداختم روی تخت نفس عمیقی کشیدم و براش از نگار گفتم...

صبح به سختی چشم هام باز کردم ، بدنم گرخت بود ، مثل ژله شده بودم ، بی جون بلند شدم ، از دیدن قیافه ام تو آینه وحشت کردم ، موهام یکم به گیره وصل بود و بقیه دورم ریخته بودند ، چشم هام قرمز ورم کرده شده بود.

به سمت سرویس رفتم و آب سرد رو چندبار روی صورتم پاچیدم ، دستام دو طرف سنگ گذاشتم ، یاد تغییر موضع ناگهانی مهرداد افتادم ، چقدر فکر و خیال کردم ، اینکه بخاطر اینکه بچه ام دادم به کس دیگه ای از من متنفر میشه ، اما مهرداد فقط تمام ظنش به محمد بود ، همین که فهمید دلیل ارتباط ما چیه ، خیالش راحت شد و دوباره همون مهرداد عاشق و مهربون شد.

تا چایی حاضر بشه ، گوشیم برداشتم تا نگاهی بهش بندازم ، ساعت پنج صبح یک پیام از طرف مهرداد ، این بشر خواب نداره ، پیامش باز کردم:

_سوگل من دیگه طاقت ندارم ، میخوام با مامانم حرف بزنم ... از این دوری می ترسم..

خنده ام گرفت ، اما ترسی که به جونم بود تمومی نداشت...

به خودم نهیب زدم:

«ترس چی؟ تو نباید مخالفت بکنی، دوست داری همیشه این فاصله وجود داشته باشه؟؟
خودم هم می‌دونستم، اگه قراره ازدواج بکنم، دوست دارم اون آدم فقط و فقط مهرداد باشه، نه
کس دیگه...»

مانتو بلند و زیتونی رنگم با یه شال هم رنگش ست کردم، یه کوچولو آرایش کردم، دلم می
خواست وقتی میرم دنبال نگار به چشمش زیبا جلوه بکنم.

مهرداد هم گفته بود خودش میاد دنبالم، می‌خواست نگار ببینه.

راس ساعت دوازده گوشیم زنگ خورد، مهرداد بود که می‌خواست اطلاع بده پایین منتظرمه...

سریع حرکت کردم و پایین رفتم.

سوار ماشین که شدم مهرداد مشغول مرتب کردن کارت های عابر بانکش بود و بدون اینکه نگاهم
بکنه، سلام کرد.

ای کاش این اتفاق برای مهربانش نمی افتاد، مثلاً مجبور بود بره مسافرت و نگار پیش من می
موند، وای که چقدر عالی میشد، می‌تونستم بدون ذره ای عذاب وجدان شاد باشم و از این لحظات
لذت ببرم مخصوصاً حالا که مهرداد هم کنارم و میخواد این لحظه و این شادی رو با من شریک
بشه.

مهرداد صدام کرد، برگشتم نگاهش کردم که ببینم چیکارم داره... برای چند لحظه مات موند و
خیره کل اجزای صورتم رو نگاه کرد، سرش پایین انداخت و پر صدا نفسش بیرون داد، از
حرکتش گر گرفتم و با خجالت سرم پایین انداختم...

مهرداد_ تو همین طوری هم قشنگی نیاز به این کارها نیست، سوگل خانم خاطر شما همه جوهره
عزیزه...

چشمکی هم حواله ام کرد.

دلم می‌خواست از خجالت زمین دهن باز کنه و من ببلعه، قریون اعتماد به نفس فکر کرده به
خاطر خودش آرایش کردم...

سعی کردم بحث عوض بکنم و گفتم:

_زودتر بریم، دیر برسیم نگار می ترسه...

مهرداد پاهاش روی گاز فشار داد و گفت:

_چشم، شما جون بخواه، کیه که بده...

بلند و با صدا خندید، با اخم نگاهش کردم که باعث شد شدت خنده اش بیش تر بشه...

با لحن طلبکاری گفتم:

_دیشب یه آقایی پیام دادند ،گفتند طاقت دوری ندارند و فکرهای جدید زده به سرشون...

این آقای محترم فکر اون روز رو هم کردند و دارند اینطور حرف میزنند !!؟

مهرداد هم با اطمینان گفت:

_بلله ... اون خانم محترم عاشقمه ... یه روز من نمی بینم ،به زمین و زمان گیر میدم...

«ای ساناز نامرد ...حالا شده جاسوس ،آمار میدم ... دارم برات»

حرفی که از ساناز داشتم رو لحن صحبتیم اثر گذاشت ،گفتم:

_زیاد هم مطمئن نباش ... من هنوز جواب مثبت ندادم.

یهو بی هوا گفت:

_با مامانم حرف زدم ، میخواد ببینت...

ترسیدم ،الان تو این وضعیت وقت این حرف هاست ، من اصلا آماده نیستم...

با هول و دستپاچه گفتم:

_نه ... الان نه ... الان اصلا شرایط مساعد نیست مهرداد من اصلا آمادگی ندارم...

مهرداد کلافه شده بود و گفت:

_سوگل چرا خودت زدی به اون راه ،من این مدلی سخته برام ...آخه من چطور بهت بفهمونم...

«چرا افکارم فقط هول 18+ می گرده ، یعنی چی سخته برام ، دیگه مهرداد هم داره خطرناک میشه

، شال روی سرم مرتب کردم ، که مهرداد از این حرکت خنده اش گرفت و گفت:

_نترس با اون دو سه خال تحریک نمیشم...

«گر گرفتم، این چرا امروز اینطور شده ، چیزی زده ؟! ترجیح دادم حرفی نزنم ،از این شوخی ها

خوشم نمی اومد ،مهرداد هم این خوب فهمیده بود . چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد که مهرداد

گفت:

_پایه ای بریم پیتزا...

هنوز درگیر حرف های چند لحظه قبلش بودم ، مدام به خودم می گفتم سوگل چقدر بی جنبه ای حالا

یه چیزی گفت ، اونقدر ضایع بازی در بیار توجهش جلب کن»...

مهرداد با لحن عاصی شده ای گفت:

_سوگل غلط کردم ، دیگه قول میدم تا اسمت تو شناسنامه ام نیومده فقط در مورد مسایل دینی و

مذهبی با هم حرف بزنیم.

از حرفی که زد خنده ام گرفت ، مهرداد هم لبخند زد و گفت:

_آها این شد ... دلم پوسید بابا

با کلی ذوق و شوق به سمت مهد نگار رفتم ، محمد از قبل با مدیر مهدکودک صحبت کرده بود.

نگار اولش از دیدنم جا خورد ، اما وقتی تلفنی با پدرش صحبت کرد تا حدودی بهتر شد و بالاخره رضایت داد سوار ماشین بشه...

مهرداد خیلی ریز و آروم جوری که فقط من بشنوم گفتم:

_مثل خودت ناز و اداس زیاده...

چشم هام براش گشاد کردم و لبم گزیدم ، که نگار با لحن جدی گفت:

_من هیچم ناز و ادا ندارم ، مامانم گفته نباید سوار ماشین هر کسی بشم...

دلم ضعف رفت ، مامان قربون حرف زدنت بشه ... برگشتم از روی حسرت و علاقه ی زیاد نگاهش کردم ، باورم نمیشه نگار الان بدون هیچ محدودیتی کنار من باشه ، مهرداد نیم نگاهی بهم انداخت ، از چهره ام به احساسی که درگیرش شدم واقف شد و با صدای بلند پرسید:

_موافق پیتزا هستین ؟

نگار که تا الان سعی می کرد آروم و مودب باشه در مقابل این پیشنهاد وسوسه برانگیز تاب نیاورد و گفت:

_آخ جون پیتزا...

مهرداد لبخندی زد و از آینه نگاهی به نگار انداخت و گفت:

_وای وای ، مامانت نگفته پیتزا ضرر داره ؟؟؟!

نگار با لحن طلبکاری گفت:

_مامانم گفته ، چند بار اشکال نداره...

من و مهرداد با هم خندیدیم ، نگار معلوم بود به علت خندیدن ما پی نبرده ، مقنعه اش از سرش بیرون کشید و از شیشه به بیرون نگاه کرد...

روزهای خوبی رو می گذروندیم ، درست شبیه خانواده ها با هم به رستوران ، سینما ، پارک می رفتیم ، تو اون لحظات واقعا خدا رو شکر کردم که مهرداد کنار ماست ، مهرداد هم واقعا مشخص بود خیلی از نگار خوشش اومده...

-نگار با زبون شیرینی که داشت ، دل همه رو میبرد ، اصلا شبیه بچه های پنج ساله نبود ، خیلی بیش تر می فهمید و حرف هایی میزد که گاهی من و مهرداد کم می آوردیم...

تقریباً سه روز میشد که نگار مهمون خونه ی من شده بود ، فضای سرد و یخ زده ی خونم با حضور نگار لذت بخش بود ، دوستش می داشتم ، دلم می خواست یه ساعت مثل ساعت برنارد تو برنامه کودک داشته باشم و این لحظات متوقف کنم ، دلم نمی خواست تموم بشه...

اون روز غروب پارک بودیم و شبش نگار حسابی خسته شده بود ، برای همین خیلی زود خوابش برد.

خدا رو شکر مهربانش بهوش اومد و وارد بخش شده بود...

بی نهایت برای نگار ابراز دلتنگی می کرد ، اما به هیچ عنوان اجازه نمی داد نگار وارد بخش بشه و همیشه از طریق تلفن با هم تماس داشتند.

نگار سرش روی پاهام گذاشته بود و خوابش برده بود ، جز جز صورتش از نظر گذروندم ، وقتی می خوابید ، یه بغض به بزرگی به اندازه ی کوه روی دلم سنگینی می کرد ، من چرا خودم از داشتن این فرشته محروم کردم.

گوشیم لرزید ، محمد بود ، آروم پاهام از زیر سر نگار بیرون کشیدم و به سمت اتاق خواب رفتم تا تلفن جواب بدم ، محمد ، فقط می خواست مطلعم بکنه که فردا میاد دنبال نگار...

دوس نداشتم این لحظات تموم بشن اما جرات این رو هم نداشتم از محمد تقاضا بکنم نگار کمی بیش تر با من باشه.

اون شب نفهمیدم چطور صبح شد ، با سردرد از خواب بیدار شدم...

نگار هم چنان خواب بود ، سریع به سمت آشپزخانه رفتم تا یک صبحونه ی مفصل آماده بکنم... بعد خوردن صبحانه ، زنگ خونه به صدا در اومد ، از چهره ام مشخص بود چقدر ناراحتم ، نگار با تمام بچگی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خاله بازم میام پیشت ، ناراحت نباش

مگه میشد ناراحت نباشم ، این سه روز اونقدر زیبا و دوست داشتنی بودند که احساس می کردم دیگه هیچ حسرتی توی زندگیم ندارم.

محمد درب خونه رو زد و نگار با ذوق و شوق فراوان از آغوشم جدا شد ، به معنای واقعی از شوق دیدن دوباره ی پدر و مادرش پرواز کرد.

محمد ازم تشکر کرد ، روزی نبود جویای احوال مهربانش نباشم...

خیلی آروم با اشاره چشم و ابرو پرسیدم:

_جواب پاتولوژی کی میاد ؟

مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:

_فردا ... دعا کن سوگل

خواستم لب باز بکنم و جواب محمد بدم که گوشیم زنگ خورد ، محمد هم سریع خداحافظی کرد و رفت ... دوباره نگاه کردم

به نگار زمان و مکان از یاد من برد ، به خودم که اوادم دیدم هم چنان دم در ایستادم و دیگه صدایی از تلفن بلند نشد...

سریع وارد خونه شدم و به سمت تلفن رفتم ، مهرداد بود ، باهاش تماس گرفتم ، انگار منتظر بود به دومین بوق نرسیده جواب داد...

_سلام خوبی ، کجا بودی..

_سلام خوبی ، همین جاها ، چطور ؟

_زنگ زدم ببینم برنامه ی امروزتون چیه ، به نگار بگو اون هدیه ای که قولش دادم برایش گرفتم ...

لبخندی روی لب هام نشست اما با یادآوری اینکه نگار رفته و این روزها چقدر خوب و عالی بودند ، گفتم:

_نگار امروز برگشت خونه اش

_جدی ، چطور آنقدر یهویی

خودم روی مبل انداختم و همون طور که شالم رو از روی سرم بر می داشتم گفتم

_پدر و مادر مهرنوش و محمد اوامند ، دیگه نمی شد بمونه...

اهانی گفت و بعد از مکث چند ثانیه ای پرسید:

_از کی برمی گردی سرکار ؟

_از فردا بعدازظهر

احساس می کردم میخواد حرفی بزنه اما مدام این

احساس می کردم میخواد حرفی بهم بزنه اما مدام این پا و اون پا می کنه...

نگران شدم و با جدیت گفتم:

_مهرداد چیزی شده ،تو وقتی آنقدر از این شاخه به اون شاخه می پری ،حرف مهمی داری ، گوش میدم ،حرف اصلی بزن.

لحظه ای سکوت کرد ،اولش فکر کردم قطع شده که شروع به صحبت کرد:

_ حالا که نگار رفته ، اجازه میدی با مامانم بیایم خونتون ... سوگل من زیاد وقت ندارم دو سه روز دیگه باید برم دبی ، معلوم نیست کارم اونجا چقدر طول بکشه...

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ مهرداد آخه الان؟؟ مهربانش بیمارستان...

بلافاصله وسط حرفم پرید و گفت:

_ آخه تو چه کاری از دستت بر میاد برای مهربانش خانم انجام بدی ، چند روز پیش نگار ، امروز مهربانش ، فردا بهونه ات چیه ؟ میشه محض رضای خدا یکم به من و خودت فکر بکنی!!

_ مهرداد...

_ ها چیه ... مشکلت چیه ، از چی می ترسی؟!!

تن صدایش پایین تر آورد و با لحن آرومی گفت:

_ من و مامانم میایم ، بعدش یه صیغه ی محرمیت می خونیم ، اون وقت من با خیال راحت می تونم برم دبی ، حتی تو هم میتونی یه مدت مرخصی بگیری بیای پیش خودم ، بیش تر که با هم باشیم ، می تونیم بهتر هم بشناسیم...

من فکر کجا رو می کنم ، مهرداد فکرش کجاست ، من از ازدواج خاطرات خوبی ندارم ، می ترسم مهرداد هم بعد ازدواج تغییر بکنه...

نا خودآگاه به خودم نهیب زدم:

_ مهرداد و ارسال زمین تا آسمون با هم فرق دارند...

صدای مهرداد توجهم جلب کرد که می گفت:

_ ها سوگل ... نظرت چیه ؟

_ سکوت کردم ، چرا دلم یه چیز میگه و فکرم چیز دیگه ، چرا همراه نمیشن این مرد نهایت آرزوی هر دختریه ، من که جای خودم دارم ، به جای اینکه اون ناز بکنه من ناز می کنم...

_ سوگل من چیکار کنم باورت بشه دوستت دارم ، دلم میخواد وقتی با همیم نه تو عذاب وجدان داشته باشی نه من...

کلافه میشم تا یه شوخی باهات می کنم ، تا بنا گوش سرخ میشی ، آخ اون وقتا صد تا فحش بار خودم می کنم...

این اولین بار بود که تو این مدت رک و راست گفت دوستم داره ، چیزی درونم فرو ریخت من دلباخته ی این مرد شدم ، با زبونی که داره می ریزه ، آهن هم بود ذوب میشد ، من که آدمم...

_خوب حرف های نامربوط کمتر بزن ، عذاب وجدان نگیری...

نیشخندی زد و گفت:

زن و مرد کنار هم مثل پنبه و آتیشین ... سوگل من همین الان جواب میخوام ،یه ساعت دیگه هم نه ،همین الان...

لبخندی زدم و سعی کردم به حرف دلم گوش بدم و گفتم:

خیلی خوب بابا ، سرم رفت ، فعلا با مامانت بیا...

از لحن صحبت‌م خنده اش گرفت و گفت:

چشم ... شما چون بخواه...

_والله اعلم بالصواب ای مہر داد خلی پرووی...

اون قدر بلند خندید که گوشی از گوشم فاصله دادم و خندیدم...

همراه با مهرداد از محضر بیرون اومدیم...

خسته و بی انگیزه بودم ، دو روز قبل جواب آزمایش پاتولوژی مهنوش حاضر شده بود و فهمیدیم که مهنوش به سرطان مبتلا شده که بلافاصله درمان رو شروع کردند...

اونقدر همه چیز پشت سر هم اتفاق افتاده بود که حتی خودم هم باورم نمی شد با مهرداد محرم شدم

نتونستم محمد و مهرنوش رو در جریان این مساله قرار بدم ، واقعا احساس می کردم انجام این کار تو این اوضاع و احوال کار درستی نیست ، اگه اصرار مهرباد نبود ، هیچ وقت راضی نمی شدم ، یک ماهی محرم بشیم تا بعد اتمام کار مهرباد به قول مادرش یک جشن عروسی مفصل برگزار بشه...

عصبی ضربه ای به فرمون زد که از ترس خودم سمت در ماشین جمع کردم ، با وحشت بهش زل زدم که گفت:

_پس چرا این شکلی ، چرا شبیه آدم هایی هستی که به اجبار سر سفره ی عقد نشستن...

از ترس نمی تونستم حرف بزنم ، چرا دیونه بازی در میاره...

_نه ... نه یعنی ... چرا باید پشیمون باشم...

چشم هام روی هم گذاشتم تا کمی به خودم مسلط بشم ، بغض چنگ انداخته بود به گلویم...

«نه سوگل الان وقت گریه نیست»...

_اون ..قدر همه چی یهوویی شد ، از طرفی هم یاد مهرنوش می افتم...

_وای سوگل ... تو رو به هر چی می پرستی ، تو این لحظه فقط به خودمون فکر کن...

دوست نداشتم همون اول کاری سرم داد بزنه ، باهام دعوا بکنه ، من همون مهرداد مهربونی میخوام که همیشه خنده به لب هام میاره ، مقاومت فایده ای نداشت ، اشک از گوشه ی چشمم سر خورد و سرازیر شد...

به آنی ، به چشم برهم زدنی همه عصبانیت نگاهش فروکش کرد ، دستش آورد جلو که اشکم پاک بکنه ، ناخواسته ، دستم خودم نبود ، خودم عقب کشید ، یه لحظه جا خورد اما به خودش مسلط شد و گفت:

_آخه چرا گریه می کنی ؟

_تو ... تو سرم داد میزنی ، وقتی داد میزنی ، وقتی قدرت با صدات نشونم میدی ، من یاد...

دیگه نتونستم ادامه بدم و سرم پایین انداختم بی صدا گریه کردم...

برای چند دقیقه هر دو ساکت بودیم که مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:

_ببخشید ، دست خودم نبود ، آخه خودت قیافه ات تو آینه ندیدی که...

اصلا ببینم یه قانون می دارم ، وقتایی که با منی فقط اجازه داری اسم من بیاری!!

از حرفی که زد خنده ام گرفت و گفتم:

_تو که از پدر سالار هم سخت گیر تری...

مهرداد هم خنده اش گرفت و سعی می کرد خودش کنترل کنه ، بادی به غیغب انداخت و گفت:

_چی فکر کردی ضعیفه ... هنوز مونده ببینی...

پیروزمندانه لبخندی زدم و گفتم:

_فک کردی منم هاج و واج نگاهت می کنم ، سالار جون...
_سالار کیه ... فقط مهرداد ...فقط اجازه داری اسم من بیاری..
_دیونه ای نثارش کردم و خندیدم...
اون روز تا شب با مهرداد بیرون بودیم ، سر آخر به امام زاده صالح رفتیم و بعد زیارت و صرف
شام ..مهرداد من به خونه رسوند...
پیاده شدم و می خواستم خداحافظی بکنم که دیدم زل زده داره نگاهم می کنه...
_باز چیه ،؟!
_تعارف نمی کنی پیام بالا...
_پرو نشو ... اون موقع که با اطمینان می گفتم این محرمیت فقط واسه شناخت بیش تره ...باید
فکر اینجاها رو هم می کردی...
_خوب مسایل دیگه ای هم واس شناخت وجود داره...
باز هم بی ربط حرف زد و من ترجیح دادم حرفی نزنم ، اما مهرداد با این مدل حرف زدن ها و
شوخی ،حس درونم رو که مدتها بود سراغش نرفتم و همیشه نادیده اش گرفته بودم ،بیدار می کرد
...
_نگا تو رو خدا ... سوگل من الان شوهرتم ... نامحرم که این حرف بهت نزده ،اینطور سرت تو
یقه ات کردی.
چه واژه ی غریبی ، شوهر
_مهرداد خسته شدم ، پاهام تو این کفش درد گرفته
_پیام با تشمت آب گرم برات ماساژش بدم...
_مهرداد ... میری یا زنگ بزمن مامانت ... یادت رفته چه قولی دادی...
_اوه اوه ...نه تو رو خدا به مامانم باشه میگه از چند فرسخی همدیگه هم رد نشید...
تو که از خداته ... من بیچاره گناه دارم...
دلم براش سوخت ،اما سعی کردم حرفی نزنم ،همین جوری هم با حرف هاش قلب و احساسم به
بازی گرفته ،تعارف کنم بیاد بالا بیش تر از مهرداد از خودم می ترسم...
«خاک بر سرت سوگل ... جنبه ی هیچی نداری»...
مهرداد اونقدر حرف زد که دیونه ام کرد ، آخرش هم وسط حرفش نشستم روی زمین با حالت زاری
گفتم:

_مهرداد فردا هم هستااا

_مهرداد خندید و گفت:

_خیلی خوب بابا چرا کولی بازی در میاری...

بالاخره رفت...

_وای مهرداد برو چرا انقدر حرف میزنی ،الان پروازت میره ، جا می مونی...

کی از کار بیکار بشی خدا داند.

مهرداد شبیه بچه ها پاهاش رو محکم روی زمین کوبید و با لحن زاری گفت:

_حالا به خاطر من یه هفته مرخصی می گرفتی و باهام می اومدی ، آسمون به زمین می اومد...

از حرص چشم هام روی هم گذاشتم و با لحن آرومی گفتم:

_مهرداد جان ،این مدت همش تو مرخصی بودم ، بزار یکم بگذره ، بهت زنگ میزنم ، واسه بلیط هماهنگ کنی ...خوب ؟

_اصلا چرا من منت تو رو می کشم ،اونجا پر دختره ، جون سوگل واسم سر و دست می شکنند...

با تمسخر نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_این کاره نیستی...

_خوب وقتی زن خودم بهم پا نمیده ،مجبورم به بیگانه روی بیارم...

بلند خندیدم و گفتم:

_بیگانه رو خوب اومدی...

_از ما گفتن...

چشمکی زد و چمدونش رو برداشت ،می خواست حرکت بکنه که دوباره برگشت ، با عصبانیت گفتم:

_باز چی شده ؟

_سوگل دیگه نصیحت نکنم ،من نیستم عزا نگیری بشینی تو خونه ،به خورد و خوراکت برس ، من زن استخوانی دوست ندارم ، خیلی مراقب خودت باش.

_چشم ... بروووو

_اااا...اون کیه دیگه ؟؟!

برگشتم و به طرفی که اشاره می کرد نگاه کردم اما کسی ندیدم ، برگشتم بپرسم منظورش کجاست...

«چرت نگو سوگل. تا الان که سالم بودی»

با صداش به خودم اومدم که گفت:

_وای عجب مزه ای داد...

و لبخند شیطننت آمیزی زد که باعث شد با کیفم ضربه ی نسبتاً آرومی به قفسه ی سینه اش بزنم ،توقع همچین حرکتی نداشت و تعادلش بهم خورد اما زود خودش جمع و جور کرد...

همین طور که می خندید و گفت:

_خوب وقتی با هزار روش میخوام بهت بفهمونم ،دو زاریت کجه ، مجبورم گولت بزنم.

با حرص دندون هام روی هم فشار دادم و گفتم:

_بروو

بالاخره رضایت داد و حرکت کرد ولی تا آخرین جایی می تونست ، برمی گشت و دستی تکون میداد

شاید در مقابل مهرداد خیلی مقاومت می کردم که سرسخت به نظر بیام ،اما درونم غوغایی عظیمی برپا بود ، دستم درست همون جایی که ب*و*سیده بود گذاشتم ، هنوز گرم بود و این گرما بهم دل گرمی میداد...

شاید حق با مهرداد باشه ،من بیش از اندازه سخت گیری می کنم و مهرداد که مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین می پره ، اما باز هم در نهایت به من و خواسته ی قلبی من احترام میزاره...

سوار ماشین شدم ، مهربنوش امروز چهارمین مرحله ی شیمی درمانی انجام داد و به خونه رفته بود ، محمد ازم خواسته بود به اونجا برم تا سرم های تقویتی که دکتر تجویز کرده بود ،برای مهربنوش تزریق بکنم...

به درب منزل که رسیدم ، در حالیکه زنگ در فشار میدادم چشمم به حلقه ی ساده ای که مهرداد برام کادو گرفته بود افتاد ، نمی دونم چرا اما تصمیم گرفتم حلقه رو از دستم در بیارم ، نسبت به محمد و مهربنوش احساس دین می کردم و حالا از اینکه اونها رو مطلع نکرده بودم ،خجالت می کشیدم...

وارد خونه که شدم ، مادر مهربنوش که یک خانم تقریباً میانسال بود ،اما از نظر پوششش فوق العاده شیک و دلربا بود ، مشخص بود زیبایی مهربنوش به مادرش رفته ، سلام کوتاهی بهم کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

محمد با ظاهری مرتب از اتاق خارج شد اما ته ریشی که گذاشته بود نشون میداد اون قدر ها هم که وانمود می کنه با روحیه نیست....

نگار با دیدنم سریع به سمت من اومد و خودش تو بغلم انداخت...

_سلام خاله ... پس عمو مهرداد کجاست ؟

تمام بدنم یخ کرد ،من اصلا فکر نگار رو نکرده بودم ،حتما برای محمد و مهنوش تعریف کرده که چند بار با مهرداد بیرون رفتیم...

لبخند ساختگی زدم و خیلی آروم گفتم:

_رفته مسافرت...

لب های نگار آویزون شد و با ناراحتی گفت:

_بهم قول داده بود ،واسم پرنسس بخره...

دلم میخواست وقتی قیافه اش اون طور می کنه ،با تموم قدرت گزش بگیرم ، تمام احساساتم رو با نیشگون آروم روی گونه اش تخلیه کردم و گفتم:

_چرا اتفاقا واست خریده ، اما من یادم رفت واست بیارم...

نگار از خوشحالی بالا و پایین می پرید که صدای جدی مادر مهنوش شادی کودکم رو نیمه تمام گذاشت:

_نگار آروم ، مگه نمی دونی مادرت سرش درد می کنه...

نگار حرفی نزد و به سمت اتاقش رفت.

قلبم به حال نگار هزار تیکه شد ، بچه ام تو این اوضاع و احوال مجبوره چه شرایط سختی تحمل بکنه ، محمد هم انگار اصلا در این وادی ها نیست و معلوم نیست تو اون کاغذ ها دنبال چی می گرده...

_چرا نمی شینید؟ مهنوش تازه خوابش برده...

با سر تایید کردم و روی اولین مبل راحتی که سر راهم بود نشستم...

معذب بودم ، تحمل فضای اونجا با حضور مادر مهنوش که مثل میر غضب بهم نگاه می کرد ،سخت بود و مضطربم می کرد.

محمد از جاش بلند شد و رو به من گفت:

_خیلی ممنون که اومدی ، من باید برم یه پرونده نصفه و نیمه دارم ، خدا نگه دار.

ادامه...

با سر حرفش تایید کردم و خداحافظ آرومی گفتم..

مادر مهنوش زل زده بود بهم ، احساس می کردم زیر نظرم داره ، از بس به در و دیوار نگاه کرده بودم خسته شدم ، صدای خانم مارپل من به خودم آورد که پرسید:

_شوهر داری ؟

سعی کردم لبخند بزنم و همون طور که با شالم ور می رفتم ، گفتم:

_نه هنوز...

_محمد از کجا تو رو پیدا کرده ؟

از لحن صحبت کردنش خوشم نیومد ، اما فقط به خاطر مهنوش سعی کردم خونسردی خودم حفظ بکنم:

_من تو بیمارستانی که آقای زند سرمایه گزارش هستند مشغولم ، و اینکه مهنوش جون من خوب می شناسند.

از عمد این حرف زدم که ادامه نده...

اهانی گفت و بالاخره ساکت شد ، حالا که باهاش هم کلام شده بود ، به نظرم همین سکوت و زل زدن به در و دیوار به مراتب قابل تحمل تر از صحبت با این آدم..

صدای آه و ناله ی مهنوش به گوشم رسید ، خواستم سریع از جام بلند بشم که صدای مادرش متوقف کرد:

_تو کجا ... نیازی بود صدات می کنم...

عصبی چشم هام روی هم گذاشتم و آروم نجوا کردم:

_خانم دکتر بودند ، دیگه من واسه چی آوردم...

کلافه و عصبی کیفم رو محکم روی مبل کوبیدم ، خودم رو مبل انداختم ، از عصبانیت پاهام محکم تگون میدادم...

احساس کردم ، صدای تهوع میاد و پشت بندش جیغ و داد مادر مهنوش ، سریع از جام بلند شدم و به سمت اتاق مهنوش رفتم...

برای لحظه ای دلم به حال مادرش سوخت ، بیچاره از ترس رنگش پریده بود...

نگار هم از صدای جیغ مادر بزرگش با ترس از اتاق بیرون اومده بود ، دم در اتاق ایستاده بود و گریه می کرد...

مهنوش تو اون حال بد نگاهش اول به نگار افتاد بعد به من...

به سمت درب اتاق رفتم و نگار تو بغلم گرفتم ، بدنش مثل بید می لرزید ، از مادر بزرگش خواستم نگار از این محیط دور بکنه...

سریع سراغ داروهای مهنوش رفتم ، هیچ داروی ضدتهوعی پیدا نکردم...

مهنوش با دیدنم زد زیر گریه گفت:

_دارم تاوان پس میدم ... من بهت ظلم کردم...

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

_این چه حرفیه ، من مطمئنم خوب میشی ،خودت دکتري و خوب میدونی همه ی این علایم به خاطر شیمی درمانی...

دستام رو حایل پشتش گذاشتم و کمک کردم ،آروم روی تخت دراز بکشه و مشغول وصل کردن سرمش شدم...

_بیماریم خیلی پیشرفته شده...

_اما تو خوب میشی من مطمئنم...

_من از مردن نمی ترسم ، همه ی نگرانی من نگار...

_این چه حرفیه آخه...

_سوگل ...نگار می سپرم بهت ...پنج سال نذاشتم نگار ببینی ، با اینکه می دیدم چقدر حالت بده ، می دیدم داری عذاب می کشی ، اما فقط به خواسته ی خودم فکر می کردم...

_مهنوش جان ... الان که وقت این حرف ها نیست ، سرم برات وصل کردم...

الان بهتر میشی...

مهنوش ناله ی آرومی کرد و گفت:

_سوگل حالم بده ، احساس می کنم یه هجده چرخ از روی بدنم رد شده...

ذهنم مزه ی زهر میده...

-چشم های پر فروغش ،نوری نداشت ... این بیماری که مهمان ناخونده بود و از طرفی هم پارگی روده ها ، با جراحی یه کیسه کنار بدنش وصل بود که موقتا کار روده بچه بزرگ انجام میداد و یک خدمتکار اون عوض می کرد ... به خاطر شیمی درمانی فعلا جراحی تخصصی روده اش هم عقب می افتاد...

در عرض چند هفته زندگی مهنوش از این رو به اون رو شده بود...

گاهی حتی توانایی بلند شدن و راه رفتن نداشت...

سعی می کردم مجبور بشه خودش کارهاش انجام بده ، اما اونقدر درد داشت که کلافه میشد و با همه بحث می کرد...

محمد هر چقدر قربون صدقه اش می رفت فایده ای نداشت ، وقتی زبون محبت آمیز اثری نداشت کار به داد و فریاد می کشید...

روزهایی که اونجا بودم ، نگار به من پناه می آورد و همین حرکت خودش جنگ بزرگی به راه می انداخت که از صدای گریه های بلند مهرنوش می تونستم درک کنم چقدر عذاب می کشه...

مهرداد چند بار زنگ زده بود و می خواست تاریخ رفتن من به دبی باهام هماهنگ بکنه که هر بار از زیرش در رفتم...

سعی می کردم خیلی منطقی قانعش بکنم که اینجا و تو اون خونه واقعا به حضورم احتیاج دارند ، اما مهرداد مرغش یه پا داشت و همین بحث های بی سر و ته به قهر منتهی میشد.

این وسط من و محمد مثل مرغ سر کنده ، مدام این طرف اون طرف بودیم...

ساعت نه شب خسته سوار ماشین شدم تا به خونه برم ، نگار بغض کرده بود و مدام ازم می خواست ، پیشش بمونم ، با این کارهاش اتیشی به جونم می انداخت که حد نداشت...

همین قدر هم بیش تر از کوپنم اونجا می رفتم و کمک می کردم.

محمد بیچاره از ترس مادر زنش جرات نمی کرد زیاد با من همکلام بشه...

به خونه که رسیدم ، بی حوصله سویچ روی این پرت کردم و بعد درآوردن لباس هام ترجیح دادم به دوش آب گرم بگیرم...

اب گرم که روی بدنم جریان پیدا می کرد ، احساس می کردم چقدر آرام شدم ، دلم می خواست همون جا دراز بکشم و فقط بخوابم...

ای کاش مغز آدم یه دکمه ی استپ داشت ، از فکر و خیال از اینکه چطوری در اوج ناخوشی اطرافیان چطور دل خوش باشی...

نمی دونم چقدر تو حموم موندم اما بخار حموم نفس کشیدن برام سخت کرده بود...

سریع بیرون اومدم و بعد پوشیدن لباس هام بی حال روی تخت افتادم...

صدای زنگ در اومد ، تو جام غلطی زدم با خودم فکر می کردم این وقت شب کیه ، یه دفعه یادم افتاد مدیر ساختمون برای تعمیر شوفاژ خونه پیام داده بود تا نصف مبلغ همون اول پرداخت کنیم و من اون قدر مشغله داشتم به کل یادم رفت...

سمت کیف پولم اما اونقدر پول همراه نبود...

مانتو پوشیدم و شال روی سرم مرتب کردم در خیلی کم باز کردم که در به شدت باز شد و من کاملا پرت شدم که اگه خودم کنترل نمی کردم ، دست و پام می شکست ، تا به خودم پیام در کمال تعجب

مهرداد رو دیدم که با عصبانیت بهم خیره شده با اون ریش و سبیل بلند و تی شرت ، کاملاً مشخص بود اصلاً وقت نداشته به خودش برسه و برای اومدن خیلی عجله کرده...

عصبی با صدای کنترل شده ای گفتم:

_این چه وضعشه ... سخته کردم ، تو اینجا چیکار می کنی ؟ چطوری اومدی بالا ؟

_توقع نداشتی من ببینی ، کجا بودی چرا تلفنت جواب نمی دی ؟ گفتم نامزدش هستم ، خوب خر که نیست همش من اون پایین می دیدم...

اونقدر شوکه شده بودم ، احساس می کردم ، یه خرمالوی نارس خوردم دهنم طعم گس میداد ، حالم بد می کرد ، سعی کردم عادی رفتار بکنم و ترسی به خودم راه ندادم...

همون طور که به سمت آشپزخونه می رفتم پرسیدم:

_کی برگشتی ، چطور بی خبر ؟

مهرداد آروم به طرف آشپزخونه اومد و پشت این ایستاد و همون طور که با دسته کلیدم بازی می کرد گفت:

_نه اینکه خیلی جویای احوالم بودی..

از تیکه ای که انداخت با خودم گفتم:

«سوگل خودت آماده کن واسه یه جنگ اعصاب دیگه»...

_چای یا قهوه...

وارد آشپزخونه شد و به طرفم اومد ، با هر قدمی که بهم نزدیک میشد من یک قدم عقب تر می رفتم...

_مهرداد چیکار می کنی ، حالت خوبه ؟

سعی می کرد آروم باشه ولی چشم هاش این نمی گفت ، من می ترسوند...

_من هیچی نمی خوام. فقط خودت میخوام...

با وحشت نگاهش کردم و گفتم:

_مهرداد دیونه شدی ، یادت رفته ما یه قول و قرار داشتیم...

لحنش عصبی بود اما این بار بغض داشت ، درمونده بود و دلم از جا می کند:

_کدوم قول و قرار ... مگه تو پای قولی که من دادی ، موندی...

چرا بازیم میدی ، چرا ازم فراری هستی ، آخه چه خطایی ازم سر زده که وقتی بهت نزدیک میشم ، از ترس میخوای پس بیفتی...

خواستم هلتش بدم که عقب تر بره که دستام گرفت و من به طرف خودش کشوند و محکم من تو بغلتش جا داد ، دستاش رو حصار تنم کرد...

چند لحظه تو شوک کارش بودم ، اما خیلی سریع به خودم اومدم و مدام دستام تکون میدادم که ولم بکنه ، اما بدن بی جون من کجا و مهرداد با اون هیکل کجا...

با حرص گفتم:

_مهرداد ولم کن ... این کارها چه معنی میده...

_دلم برات تنگ شده ، نفهم ... چرا آنقدر بی شعوری...

با خشم بهش نگاه کردم و در حالیکه که موقعیتیم فراموش کرده بودم گفتم:

_دیگه ، بازم بگو ... از دبی این فحش هارو سوغات آوردی ؟

_خوب چرا نمی فهمی دلم برات تنگ شده ، یک ماهه من بازی دادی ، هر روز به خودم وعده دادم ، دو روز دیگه ... چهار روز دیگه...

ولی زهی خیال باطل خانم به همه فکر می کنه ، جز من که شوهرشم...

_آنقدر شوهر ، شوهر نکن ... این محرمیت به اجبار خودت بود ، من که گفتم موافق نیستم ، خودت کلی شرط ردیف کردی...

_آره دیگه زیادی لی به لالات گذاشتم ، زبونت دراز شده...

چقدر بوی خوب میدی...

سرش تو موهام فرو برد و بو می کشید ، حریصانه اونقدر که برای لحظه ای خلع سلاح شدم و در یک جلسه ی شیرین فرو رفتم...

اما زود به خودم مسلط شدم و سعی کردم حواسش پرت بکنم:

_برو بشین تو حال یه چایی بیارم...

دوباره خیره نگاهی به کل اجزای صورتم انداختم ، اونقدر دقیق که من هم کنجکاو رد نگاهش دنبال می کردم به لب هام که رسید متوقف شد و گفت:

_فقط خودت میخوام...

فرصت فکر کردن بهم نداد ، نفهمیدم چی شد، شوکه و عصبی بودم. با مشت محکم به سینه اش می کوبیدم که دست برداره ، اونقدر که بعد چند دقیقه کلافه و عصبی ، سرش بلند کرد و گفت:

_چته ... نترس حد خودم میدونم

از اینکه دست پیش گرفته عصبی شدم و گفتم:

_حد تو این نبود ، ما قرار داشتیم ، تو ... تو داری به قراری که گذاشتیم پشت پا می زنی ، من این طوری نمی خوام...

نیشخندی زد و گفت:

_دلتنگی مهم تره یا قرار؟؟

دیونه من میگم از دلتنگی دارم می میرم تو از قرار حرف میزنی...

بخدا همه زن ها به شوهراشون شک دارند ، که دوستشون دارند یا نه ، من به تو!!!

رهام کرد و به سمت درب خروجی رفت ...از دست خودم عصبی بودم ،خودم هم می دونستم همه ی این حرف ها بهونه اس ، همه وجود من خواستن مهرداد فریاد می زنه ، اما می ترسم ، می ترسم مهرداد هم بعد اینکه به هدفش رسید ازم دلسرد بشه ، انگار از اینکه همیشه اون تشنه می زارم ،لذت میبرم ، این کار بهم حس قدرت میده ، من از این روابط خاطره ی خوبی ندارم ، من با یک اشتباه و تصمیم احمقانه خیلی راحت خودم بازیچه ی دست ارسلان قرار دادم...

اما صدایی درونم فریاد می زنه ، مهرداد فرق می کنه ، مهرداد با همه ی مردهای اطرافت فرق می کنه...

سریع به طرف در رفتم و صداش کردم ، سر جاش متوقف شد ، اما برگشت...

آروم به طرفش حرکت کردم ، دست هام دورش حلقه کردم...

خیلی آروم جوری که فقط خودمون دوتایی بشنویم گفتم:

_اگه شده فقط یک روز مهلت برای زندگی داشته باشم ، تو تمام اون چیزی هستی که من میخوام ...

دستش روی دستم گذاشت و به طرفم برگشت و محکم بغلم کرد ... اون قدر که صدام در اومد و مهرداد با خنده و شیطنت ازم جدا شد...

مثلا قرار بود یه استکان چای بخوریم و بریم بیرون یه گشتی بزنیم...

اما با شیطنت های مداوم مهرداد ترجیح دادم سریع تر لباس بپوشم و بریم بیرون...

سوار ماشین مهرداد شدیم ، مهرداد به طرفم برگشت و پرسید:

_مادمازل دوست دارند کجا بریم ؟

درحالیکه که در آینه به لبم که گوشه اش زخم شده بود و عجیب سوزش داشت نگاه می کردم گفتم :

_یه مکان عمومی ،جایی که هیچ سقفی نداشته باشه...

مهرداد با صدای بلند خندید گفت:

خیلی بد شد ، فهمیدی چقدر بی جنبه ام...

نتونستم خودم کنترل بکنم و من هم خندیدم...

صدای موزیک بلند بود و طبق علاقه ی مهرداد آهنگ شبگردی محسن ابراهیم زاده رو گوش می دادیم،مهرداد برگشت نگاهی بهم انداخت و گفت:

با دابسمش موافقی ؟

از پیشنهادش خوشم اومد ، گوشه ای از کیفم در آوردم قفل صفحه اش که باز کردم ،شیش تماس بی پاسخ از طرف محمد داشتم ، چهره ام درهم و نگران شد که از چشم های ریز بین مهرداد پنهون نموند ، راهنما زد و گوشه ای نگه داشت و پرسید:

چیزی شده .. چرا یهو دماغ شدی...

محمد شیش بار زنگ زده ، نگرانم ،نکنه واسه مهنوش اتفاقی افتاده باشه...

مهرداد آروم به فرمون ضربه ای زد و لعنتی زیر لب زمزمه کرد ، سریع شماره ی محمد گرفتم که بعد چند تا بوق جواب داد:

الو ... سوگل

سلام خوبید ، طوری شده ، مهنوش جون حالش خوبه

محمد با لحن زاری گفت:

_مهنوش حالت بد شده ،آوردیمش بیمارستان

آخه چرا یه دفعه ،تا قبل اومدن من که شرایطش خوب بود...

خودمون هم نفهمیدیم ،یهو چش شد ، هیچی نمی خوره . مدام بالا میاره...

الانم بیهوش...

نگران نباشید ،من الان میام اونجا...

مهرداد با عصبانیت زل زد و با اشاره می گفت:

تو چیکاره ای آخه

تماس قطع کردم و گفتم:

مهرداد جان ،اونها اینجا کسی ندارن ،آخه تو نگران چی هستی ،الان که دیگه شوهرمی...

شاکی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_تا همین چند دقیقه پیش ،کلی مشغول حواله ام کردی چرا ب*و*ست کردم ، حالا خوب زبون می ریزی...

_مهرداد جان ...خواهش می کنم

_خیلی خب ، با هم می ریم ، توقع نداری تنها بفرستم..

ترسیدم ، اگه می گفتم اونها نمی دونن من با کسی محرم شدم ، حتما از دستم ناراحت میشد ، به هزار خواهش و التماس و سر آخر یک ب*و*سه ی اجباری ،من دم بیمارستان پیاده کرد و رفت...
خدا بهم رحم بکنه که قراره یه عمر هم نشین این مرد غر غرو باشم ، تا خود بیمارستان نق زد ،نق..

داروهای شیمی درمانی بدن مهنوش رو فوق العاده حساس و آسیب پذیر کرده بود ، به نحوی که طبق دستور پزشک ،تقریبا دو هفته ای در بیمارستان ما بستری بود و هر روز ضعیف تر میشد...

روزی که مشغول تزریق سرم مهنوش بودم ،هم زمان با من محمد هم وارد اتاق شد ،به کارم سرعت دادم که زودتر اونها رو تنها بزارم که صدای ضعیف مهنوش که سعی داشت من صدا بزنه به گوشم رسید ، نزدیک تر شدم تا بهتر بفهمم چه درخواستی داره ...که دستای سردش روی دستم نشست ، در آنی یاد پدرم افتادم که بی جون روی زمین افتاده بود دستاس سرد بود.

مهنوش به طرف محمد برگشت ،یعنی تو هم بیا نزدیک تر ... ترس تمام وجودم پر کرده. بیش از اندازه نگران حال مهنوش بودم...

مهنوش خیلی آروم روبه محمد گفت:

_اگه ... من ..مر دم ،مادر ن...گار فقط ... فقط سوگل

بعد رو به من گفت:

_قول بده ... بزار با خیال راحت بمیرم...

محمد بی صدا اشک می ریخت ،مدام زیر لب می گفت:

_این حرف ها رو نزن

من اما حیرون به لب های مهنوش چشم دوخته بودم که مدام ازم درخواست هایی داشت که هیچ کدوم در توان من نبود...

من قلبا و شرعا به یه آدم دیگه متعهد بودم ، و از طرفی این زن دختری که خودم بهشون دادم رو میخواد بهم برگردونه ...میگه براش مادری بکن ، مادری که به طبع پدرش محمد...

به خودم که اودم مهنوش مقابلم بی جون روی تخت افتاده بود و محمدی که بدن مهنوش رو در آغوش گرفته بود و با صدای بلند اشک می ریخت.

فضای بیمارستان راه نفسم بسته بود ، حالم خوب نبود ، احساس می کردم ، کلی مورفین بهم تزریق کردند ، بیدارم اما هوشیار نیستم ، بی مقصد و منظور سوار و ماشین شدم و می رفتم ، نمی دونستم کجا فقط می رفتم...

صدایی مدام تو ذهنم فریاد میزد من با مهرداد چیکار کنم...

به خودم که اوادم چشمم به گنبد فیروزه ای امام زاده صالح افتاد ، من اینجا چیکار می کنم ، بغضم سرباز کرد و وارد حریم امن امام زاده شدم ، اینجا فقط اینجا درمون درد منه...

خدایا این امتحان سختی ، من نمی توئم من تاب گذشتن از هیچ کدوم ندارم نه مهرداد نه نگار...

خدایا بگذر از من...

اون قدر گریه کردم که نمی دونم خوابم برد یا بیهوش شدم...

با تکون های شدیدی چشم باز کردم ، برای لحظه ای زمان و مکان از یاد برده بود و فضا برام ناشنا بود..

_حالتون خوبه ؟ از دیشب تا حالا بیهوش اینجا هستید!

شوکه بهش نگاهی انداختم ، از دیشب !!! همه چیز فراتر از سرعت نور به مغزم هجوم آوردند ، که صدای اون خانم که می گفت:

_موبایل هم نداشتید به کسی اطلاع بدیم اینجا هستید...

وای مهرداد حتما الان نگرانم شده ، آخه چطور بهش زنگ بزنم ، چی بهش بگم ، مهربانش وای مهربانش ...

با حالت زاری گفتم:

_خانم میشه موبایلتون بهم بدید یه زنگ بزنم ؟

بلافاصله گوشیش بهم داد و سریع شماره ی ساناز گرفتم و بعد از کلی انتظار بالاخره جواب داد ، با سرعت گفتم:

_الو ... ساناز

_بله ... شما ؟؟!

_سوگلم...

_سوگل ... تو معلومه از دیشب تا حالا کجایی ... مهرداد اینجا رو سرش گذاشت ، با محمد یقه به یقه شده تو به زن من زنگ زدی گفتی بیاد...

وای ... بغض کردم و با ترس پرسیدم:

_مهرنوش ... مهرنوش چطوره ، دیشب حالش خیلی بد بود ؟
_دیشب فشار عصبی و داروهایی که بهش داده بودند باعث شد به چند ساعت بیهوش باشه ، خدا رحم کرد ، اما الان بهتره...
دکترش میگه از اضطراب بیش از اندازه اینطور میشه...
اگه روحیه اش حفظ بکنه حتما خوب میشه...
از خوشحالی مثل ابر بهار اشک می ریختم ، خدا رو شکر که نفس می کشه ،خدایا پای عهدم به تو می ایستم...
و همون لحظه سجده ی شکر به جا آوردم...
دو سال بعد...
_مهرداد تو رو خدا بیا نیایش بگیر ،دیونه ام کرده ،مدام با فر ور میره...
صدای جیغ نیایش بلند شد که همزمان با اون مهرداد وارد آشپزخونه شد و گفت:
_باز چیکار کرده این فسقلی
همون طور که نیایش تو بغلم بود و سعی می کردم آرومش بکنم گفتم:
_یه ساعته دارم صدات می کنم ،کجایی تو .. نگا دستش سوزوند...
_خوب عزیزم کار داشتم ، بدش من این فسقلی رو...
نیایش خودش تو بغل مهرداد انداخت و با زبون کودکانه اش می خواست به مهرداد بفهمونه دستش سوخته...
_یعنی بچه آنقدر فضول ، صدبار میگم داغ ، باز دست میزنه...
نیایش انگار می فهمید منظورم به اون و خودش بیش تر تو بغل مهرداد می چسبوند...
مهرداد از پشت بغلم کرد و گفت:
_آروم عزیزم ، دخترمون قول میده تکرار نکنه...
شکلکی براش درآوردم که بیش تر باعث خنده ی نیایش شد...
بعد خوردن شام ، نیایش خوابوندم و مشغول تماشای تلویزیون بودم ، برنامه ی شوک در مورد معتادان کارتن خواب و اینکه تو چه وضعیت بدی زندگی می کنند ،حقایقی رو عنوان می کرد که قلبم به درد اومد ،ناخودآگاه یاد عهدی که در امام زاده صالح با خدا بستم افتادم.
مهرداد آروم و بی صدا کنارم نشست و دستش دورم حلقه کرد و گفت:

_یه ساعته منتظرتم ،چیکار می کنی ؟

_مهرداد

_جونم

_خودت لوس نکن

خندید گفت:

_عاشقم...

_آقای عاشق میخوام یه کاری بکنم ، کمک می کنی

_چه کاری

_یه نذری دارم ، به لطف جنابعالی نتونستم زودتر از اینا آداش بکنم...

مهرداد خندید و گفت:

_آخه به من چه ربطی داره ؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

_جنابعالی همون اول بسم ا... گیر دادی بچه میخوام

مهرداد بلند و با صدا خندید ، آروم به پاش زدم ساکت باشه ، همون طور با دستش گونه ام نوازش می کرد ،گفت:

_خوب عزیزم ،تو مثل ماهی مدام از دستم در می رفتی ، دوما من دوست داشتم بابا بشم نه بابا بزرگ...

با خواهش نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_کمکم می کنی یه جایی که به ادمای معتاد کمک می کنن پیدا بکنم ، من ارسلان دوست نداشتم ولی نسبت بهش عذاب وجدان دارم ... میخوام یه جوری از این عذاب کم بکنم...

_با کمال میل...

از اینکه بی چون و چرا درخواستم قبول کرد ،ذوق زده شدم ومحکم بغلش کردم...

_مهرداد...

_جانم

_تو میدونی ارسلان کجاست ، دلم میخواد ببینمش ؟

با جدیت نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ارسلان شاید معتاد شده باشه ، همه چیز از دست داده ولی هنوز همون ادم گنده دماغ...
چند بار سعی کردم ، کمکش بکنم و دستش بگیرم ، اما تو چشم هام نگاه می کرد و بهم می گفت :ناموس دزد...
مواد مغز آدم داغون می کنه ، اینکه میگم نباید ببینیش فقط واسه خاطر خودته...
غم بزرگی روی دلم سنگینی می کرد ،دلم به حال خاتون خیلی سوخته بود ، ای کاش می تونستم یه جوری گذشته رو جبران بکنم...
غرق در افکارم بودم که صدای گریه نیایش باعث شد آه از نهاد هر دومون بلند بشه...
مهرنوش هم چنان تحت نظر پزشک بود ، اما حالش خیلی بهتر از قبل شده بود ، روزهای سختی رو گذراندند ،اما خوشبختانه پایان خوبی داشت ، اونها در تلاش بودند که سرپرستی یک بچه پرورشگاهی قبول بکنند...
همه ی ما در خلوت با خدا عهدی بستیم ، عهدی که فراموش نکنیم. چه روزهایی سختی رو گذراندیم ،تا به این آرامش برسیم.
برخلاف تصورم محمد از اینکه بالاخره تصمیم به ازدواج گرفتم خوشحال شد و همیشه میگفت:
_ازدواج تو انگیزه ای قوی برای مهرنوش شد ، چون به هیچ وجه کس دیگه ای رو بهتر از تو برای مادری سوگل پیدا نمی کرد..
با اصرار مهرداد چند باری به خونه ی سارا و سمیرا رفتم اما اونقدر بد رفتار کردند که خود مهرداد واقعا درکم کرد و دیگه اصراری به رفتن نکرد...
زندگی من که خلاصه میشد در دخترم و همسری که عاشقانه دوستش دارم ، کسانی که طعم تلخ تنهایی چند ساله ام رو مثل عسل شیرین کردند...

پایان 5:18

11/3/1397